بسم الله الرحمن الرحیم

ادبیّات فارسی (۳)

سال سوم آموزش متوسّطه

شاخهٔ نظری به استثنای رشتهٔ ادبیّات و علوم انسانی

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف : **دفتر تألیف کتاب‌های درسی ابتدایی و متوسطه نظری**

نام کتاب : **ادبیّات فارسی (۳) ـ ۲۴۹/۱**

مؤلّفان : **احمد احمدی، دکتر اسماعیل تاج‌بخش، دکتر حسین داودی، دکتر حسن ذوالفقاری، دکتر محمّدرضا سنگری، ابوالفضل علیمحمّدی، غلامرضا عمرانی، دکتر حسین قاسم‌پورمقدّم و سیّداکبر میرجعفری**

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع : **ادارهٔ کلّ نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی**

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی ـ ساختمان شمارهٔ ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۹ـ۸۸۸۳۱۱۶۱ ، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶ ، کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹ ،

وب‌سایت: **www.chap.sch.ir**

صفحه‌آرا : **محمّد پریسای**

طراح جلد : **محمّد حسن معماری**

ناشر : **شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران: تهران ـ کیلومتر ۱۷ جادهٔ مخصوص کرج ـ خیابان ۶۱ (داروپخش)**

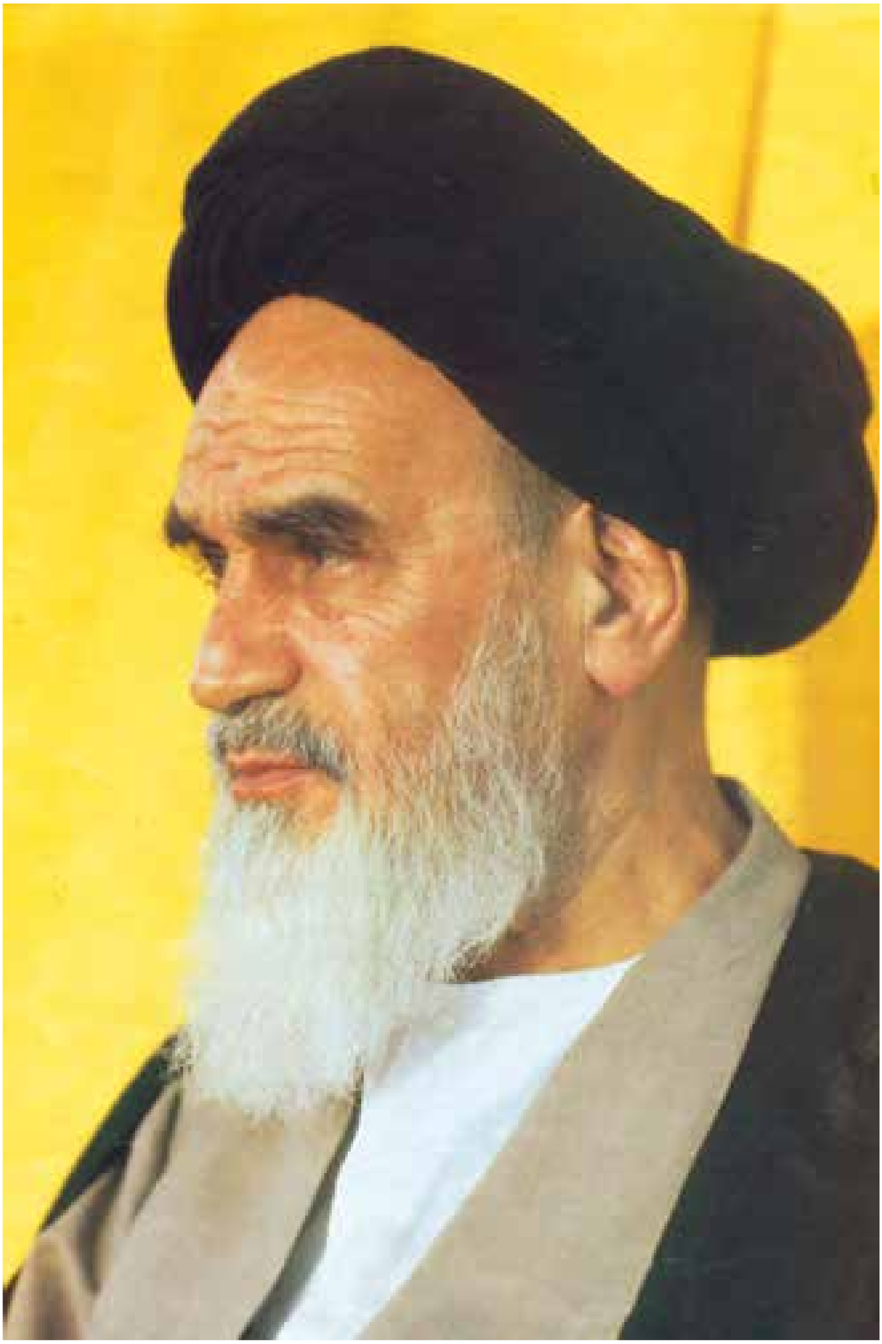
تلفن: ۵ ـ ۴۴۹۸۵۱۶۱، دورنگار: ۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی: ۱۳۹ـ ۳۷۵۱۵

چاپخانه : **شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»**

سال انتشار و نوبت چاپ : **چاپ پانزدهم ۱۳۹۲**

شابک ۱-۰۳۷۱-۰۵-۹۶۴ ISBN 964-05-0371-1

۱۳۹۲



شما جوانان برومند، شما محصّلین ارجمند که امید من هستید باید در هرجا که هستید، باید بیدار باشید، با بیداری از حقوق خودتان دفاع کنید.

امام خمینی

فهرست

مقدّمه

در نظام آموزشی ایران اسلامی برنامه‌ی درسی زبان و ادبیّات فارسی، جایگاهی رفیع و ارزشمند دارد. چرا که زبان فارسی از یک‌سو حافظ میراث فرهنگی و از دیگر سو بهترین و مناسب‌ترین ابزار انتقال فرهنگ و معارف دینی و ملّی ما از نسل‌های پیشین به نسل‌های بعدی است. برنامه‌ی درسی زبان و ادبیّات فارسی در دوره‌ی متوسطه مجموعه‌ای از اطّلاعات، نگرش‌ها و توانایی‌های ذهنی و زبانی است که در دو کتاب «زبان فارسی» و «ادبیّات فارسی» به دانش‌آموزان عرضه می‌شود.

در این کتاب‌ها، گذشته از ارتباط افقی و عمودی که بین دروس هر کتاب وجود دارد، محتوای کلّی کتاب‌ها به گونه‌ای است که دانش‌آموز، در هر پایه نسبت به پایه‌های پیشین، اطّلاعات، توانایی‌ها و نگرش‌های موردنظر برنامه را در سطحی وسیع‌تر و عمیق‌تر کسب می‌کند. برای آگاهی بیشتر از ساختار کتاب‌های این دوره و از جمله کتاب حاضر، توجّه شما را به نکات زیر جلب می‌کنیم :

۱ــ اگرچه دو مقوله‌ی «زبان فارسی» و «ادبیّات فارسی» را نمی‌توان به‌طور کامل از یکدیگر تفکیک کرد، امّا برای تسهیل در آموزش هر یک، مقوله‌ی «ادبیّات» در این کتاب و مقوله‌ی «زبان» در کتاب «زبان فارسی ۳» برنامه‌ریزی و تألیف شده است.

۲ــ این کتاب شامل ده فصل است و برخی از عنوان‌های آن در کتاب‌های دو سال گذشته نیز آمده است که اکنون تکرار می‌شود. هدف از این تکرار گسترش مفاهیم ادبی، افزایش مهارت‌های زبانی و ادبی و تعمیق نگرش‌های دانش‌آموزان نسبت به زبان و ادب فارسی است.

۳ــ علاوه بر اهداف کلّی کتاب، اهداف کلّی فصل‌ها نیز، در آغاز هر فصل، تبیین شده است تا معلّمان و دانش‌آموزان از انتظارات آموزشی برنامه آگاه شوند.

۴ــ به‌منظور رعایت اصل «لزوم ارتباط عمودی و افقی مطالب» تلاش شده است تا محتوای این کتاب با کتاب‌های ادبیّات سال‌های قبل و برخی از کتاب‌های پایه‌ی سوم ارتباط و هماهنگی منطقی داشته باشد.

۵ــ «خودآزمایی»ها به منظور فعّال کردن ذهن دانش‌آموزان و تقویت مهارت‌های تفکّر در آنان است. دبیران محترم خود نیز می‌توانند مشابه این خودآزمایی‌ها را در ارزش‌یابی‌های کلاسی و پایانی طرح کنند.

۶ــ اطّلاعات مربوط به واژگان، اشخاص، مکان‌ها و منابع به صورت الفبایی در پایان کتاب عرضه شده است. ارجاع به بخش پایانی کتاب نیز روحیّه‌ی پژوهش و استفاده از منابع و مراجع را در دانش‌آموزان تقویت می‌کند.

۷ــ شعرهایی که در پایان برخی از فصول تحت عنوان «حفظ کنیم» آمده است به منظور ایجاد تنوّع در آموزش و علاقه‌مند ساختن دانش‌آموزان به شعر فارسی است و نیازی به تدریس آن‌ها در کلاس نیست.

نکات مربوط به تدریس

۱ــ در تدریس این کتاب از شیوه‌های تدریس فعّال مانند بحث گروهی استفاده شود. بهره‌گیری از وسایل و ابزارهای کمک‌آموزشی مانند تصویر، فیلم، نوار صوتی و ... گذشته از تنوّع آفرینی، در تسهیل فراگیری مؤثّر است.

۲ــ برای فعّال شدن کلاس می‌توان دانش‌آموزان را در بررسی متون نظم و نثر شرکت داد و با شیوه‌ی بحث گروهی پیام‌ها، درون‌مایه و ویژگی‌های ادبی نوشته‌ها را مشخّص کرد.

۳ــ یکی از اهداف آموزش کتاب ادبیّات، تقویت فنّ بیان دانش‌آموزان است ؛ بنابراین، توجّه به این موضوع در تدریس ضروری است و باید جایگاه ارزش‌یابی‌های شفاهی در طول دوره‌ی آموزشی حفظ گردد.

۴ــ نحوه‌ی صحیح قرائت متون باید آموزش داده شود و اهمّیّت آن در طول تدریس و هنگام امتحان مدّنظر باشد.

۵ــ از مباحث و مطالب دستوری، به ضرورت و تنها در صورتی که به فهم بیشتر متون کمک کند، استفاده شود. برای فهم بیشتر درس‌های دستور تاریخی می‌توان از شواهد نظم و نثر این کتاب نیز بهره گرفت.

۶ــ از مهارت‌های زبانی، به‌ویژه صحبت کردن و نوشتن در این درس بیشتر بهره گرفته شود و جایگاه این مهارت‌ها در فعّالیّت‌های کلاسی حفظ گردد.

۷ ــ به منظور تقویت روحیه‌ی پژوهشی و ایجاد علاقه به متون ادبی، دبیران محترم می‌توانند دانش‌آموزان را به تهیّه‌ی متون مشابه از منابع گوناگون تشویق نمایند. مجموعه‌ی فعّالیّت‌های دانش‌آموزان در این زمینه، می‌تواند به شکل مدوّن برای استفاده‌ی دیگر دانش‌آموزان در کتابخانه‌ی مدرسه نگه‌داری شود.

۸ــ از طرح مقولات جزئی و مباحث جنبی دامنه‌دار که با درس ارتباط مستقیم ندارد و گاه در جریان آموزش اختلال ایجاد می‌کند، پرهیز شود.

۹ــ برای شرح و توضیح پاره‌ای از آثار ادبی به‌ویژه سروده‌ها (مانند غزل) نباید تنها در جست و جوی یک معنی و مفهوم بود. هنرهای کلامی ازجمله شعر به منشوری می‌ماند با جلوه‌های گوناگون. پس شایسته است هنگام توضیح این گونه آثار، فضایی در کلاس فراهم شود که دانش‌آموز بتواند به ساحت‌های مختلف یک شعر یا یک نثر راه یابد و ذوق خود را از معانی و مفاهیم متنوّع آن سرشار سازد.

دفتر تألیف کتاب‌های درسی ابتدایی و متوسطه نظری

اهداف کلّی کتاب ادبیّات فارسی (۳)

۱. آشنایی با آثار برخی از بزرگان ادبی، دینی، عرفانی و علمی گذشته و معاصر ایران و جهان

۲. آشنایی با مفاهیم، نکات و ظرایف ادبی و توانایی به کارگیریِ درست آن‌ها

۳. آشنایی با جلوه‌های گوناگون ساختاری و محتوایی ادبیّات فارسی(فصول ده‌گانه)

۴. توانایی درک و بیان افکار، ارزش‌ها، مفاهیم و پیام‌های متون ادبی گذشته و حال

۵. تقویت توانایی تشخیص و به کارگیری نکات بلاغی در متون ادبی

۶. تقویت توانایی تطبیق و مقایسه‌ی آثار ادبی ایران و جهان

۷. تلطیف عواطف و التذاذ ادبی از راه مطالعه‌ی متون ادبی

درس اوّل

گلستان سعدی با نثر آهنگین، گوش‌نواز، زیبا و روان و حکایت‌های کوتاه و متنوّع، حدود هشت قرن است که با ذهن و زبان ما پیوند دارد. آن‌گونه که بیش از چهارصد جمله و بیت از این کتاب، در شمار امثال و حکم درآمده است. سعدی در گلستان با روشن‌بینی و دل‌آگاهی در اوج بلاغت و قدرت از تجربه‌های خویش باز می‌گوید و چشم‌اندازهای گوناگون زندگی و راه رسیدن به زندگی مطلوب و برتر را نشان می‌دهد. دیباچه‌ی گلستان که سرشار از معانی لطیف است، مانند شعری خوش ترکیب و موزون در خاطره‌ها می‌ماند. این دیباچه از بهترین نمونه‌های تحمیدیّه در ادب فارسی است.

ما هم‌چنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

منّت خدای را، عزَّوجلّ[1] که طاعتش موجبِ قربت* است و به شکر اندرش مزید* نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود، مُمدّ* حیات است و چون بر می‌آید، مُفرّحِ* ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهده‌ی شکرش به درآید؟

اِعْمَلوا آلَ داوُدَ شُکراً و قَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُور.[2]

بنده همان به که ز تقصیر* خویش عذر به درگاه خدای آورد
ورنه، سزاوار خداوندی‌اش کس نتواند که به جای آورد

بارانِ رحمتِ بی‌حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمت بی‌دریغش* همه جا کشیده. پرده‌ی ناموسِ بندگان به گناهِ فاحش ندرد و وظیفه‌ی روزی به خطایِ منکَر* نبُرد.[3]

فرّاشِ* بادِ صبا را گفته تا فرشِ زمرّدین بگسترد و دایه‌ی ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات در مهدِ* زمین بپرورد. درختان را به خِلعتِ* نوروزی قبای سبزِ ورق در بر گرفته و اطفالِ شاخ را به قدومِ* موسمِ ربیعْ* کلاهِ شکوفه بر سر نهاده. عصاره‌ی* تاکی* به قدرتِ او شهدِ

فایق* شده و تخمِ خرمایی به تربیتش نخلِ باسق* گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آریّ و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبُردار
شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر[۴] است از سَروَرِ کاینات* و مَفخرِ* موجودات و رحمتِ عالمیان و صَفوَتِ* آدمیان و تتمّهِ‌ی* دور زمان محمّد مصطفی ــ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیه و آلِه و سلَّم ــ

شَفیعٌ مُطاعٌ نَبِیٌّ کَریم   قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ وَسیم[۵]
بَلَغ العُلیٰ بِکَمالِه، کَشَفَ الدُّجیٰ بجَمالِه
حَسُنَت جَمیعُ خِصالِه، صَلُّوا عَلَیهِ وَ آلِه[۶]
چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان؟
چه باک از موج بحر آن‌را که باشد نوح کشتیبان؟

هرگَه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار، دستِ انابت* به امید اجابت* به درگاه حق ــ جَلَّ وَ عَلا[۷] ــ بردارد، ایزدْ تعالی در او نظر نکند. بازش بخواند، باز اعراض* کند. بار دیگرش به تضرّع* و زاری بخواند. حق ــ سُبْحانَهُ و تَعالیٰ ــ فرماید : یا مَلائِکَتی قَد ٱسْتَحْیَیْتُ مِن عَبْدی و لَیسَ لَهُ غَیری فَقَد غَفَرتُ لَهُ[۸]. دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم که ازبسیاریِ دعا و زاریِ بنده همی شرم دارم.

کَرَم بین و لطف خداوندگار   گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار

عاکفان* کعبه‌ی جلالش به تقصیر عبادت معترف که : مٰا عَبَدْنٰاکَ حقَّ عِبادَتِکَ[۹] و واصفان* حِلیه‌ی* جمالش به تحیّر* منسوب که : مٰا عَرَفناٰک حقَّ مَعرِفَتِکَ[۱۰].

گر کسی وصف او زمن پرسد   بی دل از بی نشان چه گوید باز؟
عاشقان کشتگان معشوق‌اند   بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جَیب* مراقبت فرو برده بود[۱۱] و در بحرِ مکاشَفت[۱۲] مستغرق* شده ؛ آن‌گه که از این معاملت[۱۳] باز آمد، یکی از دوستان گفت : از این بوستان که بودی، ما را چه تحفه کرامت* کردی؟

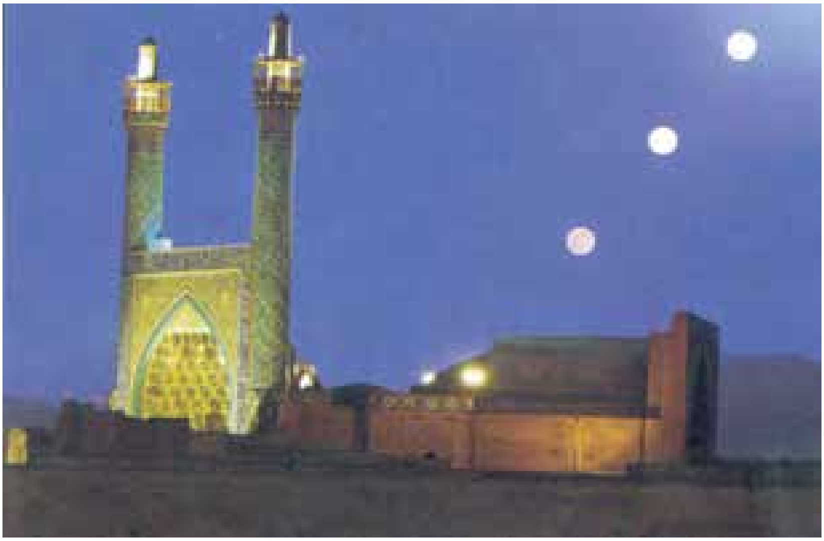


گفت : به‌خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم هدیّه‌ی اصحاب را .
۳۵ چون برسیدم، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت!

ای مرغِ سحر! عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان* در طلبش بی‌خبران‌اند   کان را که خبر شد، خبری باز نیامد

***

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم



جمال‌الدّین محمّد عبدالرّزّاق اصفهانی از شاعرانِ سده‌ی ششم است. شعر او از حکمت و اخلاق و وعظ بهره‌ی بسیار دارد. یکی از بهترین سروده‌های جمال‌الدین عبدالرّزّاق، ترکیب‌بند مشهورِ وی در نعت و ستایش پیامبر بزرگوار اسلام (ص) است. در این سروده، او با بهره‌گیری از آیات و احادیث، شخصیّت پیغمبر اسلام را توصیف کرده است. بند آغازین این ترکیب‌بند را می‌خوانیم.

افلاک، حریم بارگاهت

ای از بَرِ سدره* شاهراهت — وی قُبّه‌یِ* عرش تکیه‌گاهت
ای طاقِ نُهم رواق* بالا — بشکسته ز گوشه‌یِ کلاهت[14]
هم عقل دویده در رکابت — هم شرع خزیده در پناهت
مه طاسکِ* گردن سمندت — شب طُرّه[15]یِ پرچم سیاهت
جبریل، مقیمِ* آستانت — افلاک، حریم بارگاهت
چرخ ارچه رفیع، خاک پایت — عقل ارچه بزرگ، طفل راهت
خوردست خدا ز رویِ تعظیم — سوگند به رویِ همچو ماهت[16]

ایزد که رقیبِ جان خرد کرد
نامِ تو ردیف نام خود کرد[17]

توضیحات

۱ــ توانا و عزیز و بزرگ است.

۲ــ ای خاندان داود، سپاس گزارید و عدّه‌ی کمی از بندگان من سپاس گزارند. (سبا آیه‌ی ۱۳)

۳ــ آبروی بندگان را با وجود گنهکاری آنان نمی‌ریزد و روزی و رزق مقرّر آن‌ها را با وجود خطاکاربودنشان قطع نمی‌کند.

۴ــ سخنی که از پیامبر باشد، حدیث.

۵ــ او شفاعت‌کننده، فرمانروا، پیام‌آور، بخشنده، صاحب جمال، خوش اندام، خوش بو و دارای نشان پیامبری است.

۶ــ به واسطه‌ی کمال خود به مرتبه‌ی بلند رسید و با جمال نورانیِ خود تاریکی‌ها را برطرف کرد. همه‌ی خوی‌ها و صفات او زیباست؛ بر او و خاندانش درود بفرستید.

۷ــ بزرگ و بلندقدر است.

۸ــ ای فرشتگانم، من از بنده‌ی خود شرم دارم و او جز من پناهی ندارد؛ پس آمرزیدمش.

۹ــ تو را چنان که شایسته است، پرستش نکردیم.

۱۰ــ تو را چنان که سزاوار شناسایی توست، نشناختیم.

۱۱ــ سر به جیب مراقبت فروبردن یعنی در حالت تأمّل و تفکّر عارفانه قلب خود را از هرچه غیر خدا حفظ کردن.

۱۲ــ کشف کردن و آشکار ساختن و در اصطلاح عرفانی پی بردن به حقایق است.

۱۳ــ کار؛ اعمال عبادی؛ در این جا همان کار مراقبت و مکاشفت است.

۱۴ــ به عقیده‌ی گذشتگان، طاق نهم همان فلک‌الافلاک یا فلک نهم است که بر افلاک دیگر احاطه دارد. مقصود شاعر این است که تو آن چنان بلند مقامی که فلک نهم با مرتبه‌ی رفیع خود در برابر تو، بی قدر وپست است.

۱۵ــ طُرّه: دسته‌موی پیشانی؛ در این جا رشته‌های سیاه حاشیه‌ی پرچم است.

۱۶ــ اشاره به آیه‌ی «لَعَمْرُکَ اِنَّهم لَفی سَکْرَتِهِم یَعْمَهون»: به جان تو سوگند که آنان در مستیِ خود سرگردان‌اند (سوره‌ی حجر ــ آیه‌ی ۷۲).

۱۷ــ منظور آمدن نام پیامبر بعد از نام خدا در برخی آیات قرآن است؛ مثلاً: انّما ولیّکم اللّه و رسوله... (سوره‌ی مائده ــ آیه‌ی ۵۵).

بیاموزیم

درسی که خواندیم (منّت خدای را ...) یک نثر قدیمی است. نثرهای قدیم از نظر زبان و بیان با نثرهای جدید و معاصر (مانند فرهنگ برهنگی و برهنگی فرهنگی، بچّه‌های آسمان و کباب غاز) تفاوت دارند. به نثر فارسی از آغاز (قرن

چهارم هجری) تا مشروطه «قدیم» و از مشروطه تا امروز «معاصر» می‌گویند.

نثرهای قدیم را می‌توان به سه نوع تقسیم کرد.

۱ــ نثر ساده: نثری که فاقد آرایه‌های لفظی و لغات و اصطلاحات پیچیده و دشوار است. این نثر را «مُرسَل» نیز نامیده‌اند؛ کتاب‌های تاریخ بلعمی، قابوس‌نامه، سیاست‌نامه با چنین نثری نوشته شده‌اند.

۲ــ نثر مسجّع و فنّی: در این نوع نثر انواع سجع‌ها، مترادفات، تشبیهات، استعارات و توصیفات شاعرانه به‌صورت طبیعی و با رعایت اعتدال به کار رفته‌اند. مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری، کلیله و دمنه و گلستان سعدی نمونه‌هایی از نثر مسجّع و فنّی هستند.

۳ــ نثر مصنوع و متکلّف: در این نوع نثر، سجع‌های متوالی، لغات، ترکیبات و اصطلاحات دشوار و تکلّفات فراوان به‌گونه‌ای افراطی و خارج از حدّ اعتدال به‌کار رفته‌اند. به همین دلیل، درک و دریافت اغلب آثاری که با بهره‌گیری از نثر مصنوع و متکلّف به رشته‌ی تحریر درآمده‌اند، دشوار است. کتاب‌های تاریخ جهانگشای جوینی و مرزبان‌نامه نمونه‌هایی از نثر مصنوع و متکلّف هستند.

خودآزمایی

۱ــ در بیت زیر منظور از «تقصیر» چیست؟

بنده همان به که ز تقصیر خویش　　　عذر به درگاه خدای آورد

۲ــ در این درس، بر کدام صفات خداوند بیشتر تأکید شده است؟ دو جمله را که نشان‌دهنده‌ی این صفات هستند، بیان کنید.

۳ــ بیت زیر با کدام بخش درس ارتباط معنایی دارد؟

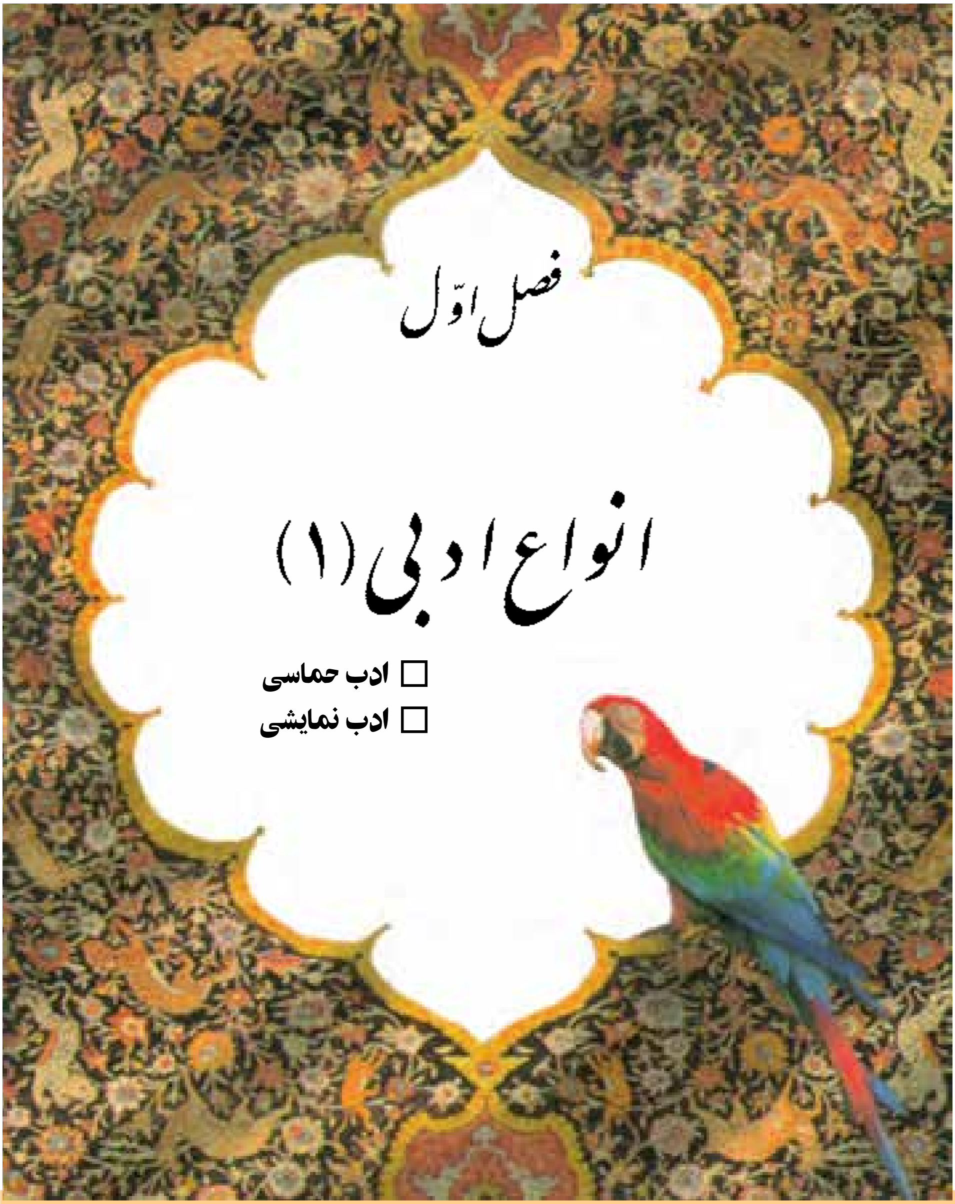
گفتم این شرط آدمیّت نیست　　　مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش

۴ــ گاه ضمیر متّصل در جای اصلی خود قرار نمی‌گیرد؛ مثلاً در مصراع «زمانه به دست تو دادم کلید» از فردوسی، ضمیر «م» که باید بعد از کلید قرار بگیرد، بعد از فعل آمده است. نمونه‌ای دیگر از این کاربرد را در درس نشان دهید.

۵ــ در شعرِ «افلاک، حریم بارگاهت» دو نمونه تشبیه بیابید.

۶ــ نثر این درس (گلستان) جزءِ کدام نوع نثر است؟ چرا؟

۷ــ بررسی کنید ترکیب بند چه نوع شعری است. بند دیگر این ترکیب بند را در کلاس بخوانید.



فصل اوّل

انواع ادبی (۱)

- ادب حماسی
- ادب نمایشی

طراح: سعید جزایری

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار حماسی و نمایشی
۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از ادبیّات حماسی و نمایشی
۳ــ آشنایی با عدّه‌ای دیگر از بزرگان ادب حماسی و نمایشی
۴ــ کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار حماسی و نمایشی



ادبیّات حماسی

در سال‌های پیش با حماسه و انواع آن آشنا شدیم و آموختیم که حماسه شعری است **داستانی روایی** با زمینه‌ی **قهرمانی** و **رنگِ قومی** و **ملّی** که در آن **حوادثی بیرون از حدود عادت** جریان دارد.

چنان‌که از تعریف بالا برمی‌آید، حماسه دارای چهار زمینه‌ی اصلی است :

۱ــ زمینه‌ی داستانی: هر حماسه‌ای در بستری از حوادث شکل می‌گیرد.

۲ــ زمینه‌ی قهرمانی: شاعر حماسه‌سرا با بهره‌گیری از واژگان و زبان حماسی می‌کوشد انسانی را به تصویر کشد که از نظر توانایی‌های جسمی و روحی از دیگران متمایز باشد.

۳ــ زمینه‌ی ملّی: شاعرِ حماسه‌سرا بر آن است که اخلاق فردی و اجتماعی و عقاید فکری و مذهبی یک ملّت را در قالب حوادثِ قهرمانی و در بستری از واقعیّات به نمایش گذارد.

۴ــ زمینه‌ی خَرقِ عادت: یعنی حوادث، انسان‌ها و موجوداتی که با منطق عینی و تجربه‌ی علمی هم‌سازی ندارند ؛ نظیر سیمرغ، دیو سپید و اسفندیار رویین تن. در این درس با خواندن رزم‌نامه‌ی رستم و اسفندیار با این زمینه‌ها بیشتر آشنا می‌شویم.

درس دوم

یکی از شاخص‌ترین داستان‌های حماسی شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار است. این داستان دربردارنده‌ی مهم‌ترین مسائلی است که در برابر انسان دنیای باستان قرار داشته است. مسائلی که هنوز هم تازگی خود را از دست نداده‌اند. درون‌مایه‌ی این داستان را برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی و کهنه و نو تشکیل می‌دهد.

آن چه در این درس می‌خوانید، گزیده‌ای از داستان رویارویی رستم و اسفندیار است :

رزم رستم و اسفندیار

چو شد روز، رستم بپوشید گَبر* — نگهبان تن کرد بر گبر ببر[۱]
کمندی به فتراک* زین بر ببست — بر آن باره‌ی* پیل‌پیکر نشست
بیامد چنان تا لب هیرمند — همه دل پر از باد و لب پر ز پند
گذشت از لب رود و بالا گرفت — همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرّخ اسفندیار، — هَماورد*ت آمد، برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن — از آن شیرِ پرخاش‌جوی کهن
بخندید و گفت : اینک آراستم — بدان‌گه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خودِ اوی — همان ترکش و نیزه‌ی جنگ‌جوی
ببردند و پوشید روشن برش — نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه — نهادند و بُردنَد نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاش‌جوی — ز زور و ز شادی که بود اندر اوی
نهاد آن بُن نیزه را بر زمین — ز خاک سیاه، اندر آمد به زین
به سان پلنگی که بر پشت گور — نشیند برانگیزد از گور شور
بر آن گونه رفتند هر دو به رزم — تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو نزدیک گشتند، پیر و جوان — دو شیر سرافراز و دو پهلوان

خروش آمد از باره‌ی هر دو مرد تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رُستم به آواز سخت که : ای شاه شادان دل و نیک بخت
اگر جنگ خواهیّ و خون ریختن برین گونه سختی برآویختن،
بگو تا سوار آورم زابلی که باشند با خنجر کابلی
برین رزمگه‌شان به جنگ آوریم خود ایدر* زمانی درنگ آوریم
بباشد به کام تو خون ریختن ببینی تکاپوی و آویختن
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار «که چندین چه گویی چنین نابه‌کار
چه باید مرا جنگ زابلْستان؟ وَگر[2] جنگ ایران و کابلْستان؟
مبادا چنین هرگز آیینِ من سزا نیست این کار در دینِ من
که ایرانیان را به کشتن دهم خود اندر جهان تاج بر سر نهم
تو را گر همی یار باید بیار مرا یار هرگز نیاید به کار»
نهادند پیمان دو جنگی که کس نباشد بر آن جنگ فریادرس

***

نخستین به نیزه برآویختند همی خون ز جوشن فرو ریختند
ز نیروی اسپان و زخم[3] سَران شکسته شد آن تیغ‌های گران
چو شیرانِ جنگی برآشوفتند پر از خشم، اندام‌ها کوفتند
همان دستهٔ بشکست گرز گران فروماند از کار دست سران
گرفتند زان پس دوال* کمر دو اسبِ تگاور فرو برده سر
همی زور کرد این بر آن آن بر این نجنبید یک شیر بر پشتِ زین[4]
پراگنده گشتند ز آوردگاه غمی گشته اسپان و مردان تباه
کف اندر دهانْشان شده خون و خاک همه گبر و بر گستوان* چاک چاک

در این هنگام زواره، برادر رستم، که از کار وی بیمناک شده بود، سپاهیان زابلستان را به جنگ با سپاه اسفندیار برانگیخت و نبردی سخت میان آن دو سپاه درگرفت. دو فرزند اسفندیار در این جنگ از پای درآمدند[5] و رستم که زخم برداشته بود، به سوی قرارگاه خود بازگشت. اسفندیار نیز به اردوگاه خویش بازآمد.

زال، پدر رستم، هنگامی‌که کار را سخت دید، با سه مجمر* و سه تن از دانایان، بر پشته‌ای بلند برآمد و پری را که سیمرغ به یادگار به او داده بود، بر آتش نهاد. چون پاسی از شب بگذشت، سیمرغ بر آسمان پدیدار شد. سیمرغ، زخم‌های رستم را درمان کرد و به وی



نوشین صاحب‌جمعی

گفت : اگر اسفندیار به ملایمت و مسالمت* از کارزار برگردد و از بند نهادن بر دست تو پشیمان شود، چه بهتر امّا اگر هم‌چنان تو را فرومایه و ناتوان پندارد، نشانیِ تیرِ گز* را که باید در آب رَز* پرورده شود، به تو می‌دهم. آن‌را در کمان بگذار و به زندگانی‌اش پایان ده ؛ زیرا شوربختی و تیره‌روزیِ اسفندیار در این تیر است.

رستم به توصیه‌ی سیمرغ، با اسفندیار از درِ مسالمت و ملایمت درآمد امّا اسفندیار به او چنین خطاب کرد :

... فراموش کردی تو سگزی مگر ‌‌ ‌ کمان و برِ مردِ پرخاشخر*
ز نیرنگِ زالی بدین سان دُرُسْت[۶] ‌ ‌ وگرنه که پایت همی گور جُست
بکوبَمْتْ زین گونه امروز یال* ‌ ‌ کزین پس نبینند تو را زنده زال

رستم در پاسخش گفت :

بترس از جهاندار یزدان پاک ‌ ‌ خرد را مکن با دل اندر مَغاک*[۷]
من امروز، نَز بهر جنگ آمدم ‌ ‌ پی پوزش و نام و ننگ آمدم[۸]
تو با من به بیداد کوشی همی ‌ ‌ دو چشم خرد را بپوشی همی

لابه‌ی* رستم در اسفندیار کارگر نیفتاد ؛ ناگزیر رستم :

کمان را به زه کرد و آن تیرِ گز ‌ ‌ که پیکانْش را داده بُد آبِ رَز

همی راند تیر گز اندر کمان　　　سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادارِ هور　　　فزاینده‌ی دانش و فرّ* و زور
همی بینی این پاک جان مرا　　　توانِ مرا هم روانِ مرا
که چندین بپیچم که اسفندیار　　　مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی　　　همی جنگ و مردی فروشد همی
به بادْاَفرهِ* این گناهم مگیر[۹]　　　تویی آفریننده‌ی ماه و تیر
تهمْتن گز اندر کمان راند زود　　　بر آن سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار　　　سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سروِ سهی　　　از او دور شد دانش و فرّهی*

شاهنامه‌ی چاپ مسکو

توضیحات

۱ــ رستم علاوه بر گبر ببرِ بیان (زره مخصوص) را نیز برای حفظ تن پوشید.

۲ــ «گر» در این جا در معنی «یا» به‌کار رفته است.

۳ ــ در اینجا به معنی ضربه

۴ــ هیچ‌کدام از پهلوانان از جای خود حرکت نکردند و هیچ‌یک بر دیگری فایق نیامد.

۵ ــ دو فرزند اسفندیار نوش‌آذر و مهرنوش هستند که به ترتیب به دست زواره برادر رستم و فرامرز پسر رستم کشته شدند.

۶ــ «دُرُست» در این مصرع یعنی سالم و زنده.

۷ــ از خدای پاک که جهان هستی در پنجه‌ی قدرت اوست، بترس و عقل و احساس خود را تباه مکن (عقلت را به دست احساس مده و خود را خوار مکن).

۸ ــ من برای حفظ آبرو و عذرخواهی آمده‌ام.

۹ ــ مجازات نکن،مؤاخذه نکن.

بیاموزیم

به این بیت دقّت کنید.

که گفتت برو دستِ رستم ببند؟ نبندد مرا دست چرخِ بلند

در مصرع دوم این بیت، ویژگی یا صفتی به رستم نسبت داده شده است که محال یا بیش از حد معمول است . به این‌گونه صفات غیر معمول و محال «اغراق» می‌گویند.

اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از اغراق‌های فردوسی توجّه کنید.

- ز سُمّ ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت

یعنی بر اثر برخورد سُمّ اسبان با زمین که به کنده شدن زمین و بالا رفتن گرد و خاک به آسمان منجر شَد، گویی یکی از طبقات هفت‌گانه‌ی زمین به آسمان رفت. درنتیجه زمین شش طبقه و آسمان هشت طبقه شد!

- شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نامِ افراسیاب

چنان‌که دیدید، اغراق باعث خیال‌انگیزی و زیباییِ شعر ومناسب‌ترین شیوه برای آفریدن صحنه‌های حماسی است.

خودآزمایی

۱ــ مصراع «همه دل پر از باد و لب پر ز پند» بیانگر چه حالت‌هایی است؟

۲ــ رستم برای پرهیز از جنگ، به اسفندیار چه پیشنهادی داد؟

۳ــ دو نمونه از آرایه‌های ادبی درس را پیدا کنید.

۴ــ معادلِ امروزیِ «ببیچم» در بیت چهل وششم چیست؟

۵ــ درباره‌ی سابقه‌ی آشنایی زال و سیمرغ تحقیق کنید.

۶ــ عناصر حماسه را در این درس نشان دهید.

علی حاتمی (۱۳۷۵ ــ ۱۳۲۳) یکی از سینماگران و فیلم‌نامه‌نویسان برجسته‌ی تاریخ سی‌ساله‌ی سینمای ایران است. از مهم‌ترین فیلم نامه‌های او به «هزاردستان، دل‌شدگان، سلطانِ صاحبقران، مادر، کمال‌الملک و جهان پهلوان تختی» می‌توان اشاره کرد. آن‌چه می‌خوانید بخش پایانی فیلم‌نامه‌ی کمال‌الملک است که بعدها به کارگردانی حاتمی بر پرده‌ی سینما رفت.

محمّد غفّاری مشهور به کمال‌الملک (۱۳۱۹ ــ۱۲۲۶ هـ.ش.) بزرگ‌ترین نقّاش قرن اخیر ایران و صاحب آثار ارزشمندی چون تابلوهای تالار آیینه، زرگر بغدادی و شاگردش، میدان کربلا و یهودی فال‌گیر بغدادی است. این هنرمند بزرگوار و انسان با فضیلت و آزادمنش حوادث دوران حکومت پنج پادشاه ــ از ناصرالدّین‌شاه تا رضاخان ــ را دیده است.

علی حاتمی در **فیلم‌نامه‌ی کمال‌الملک**، آزادگی و بی‌پروایی او را در مقابل استبداد رضاخان و تملّق درباریان به خوبی به تصویر کشیده است.

کمال‌الملک

کاخ گلستان

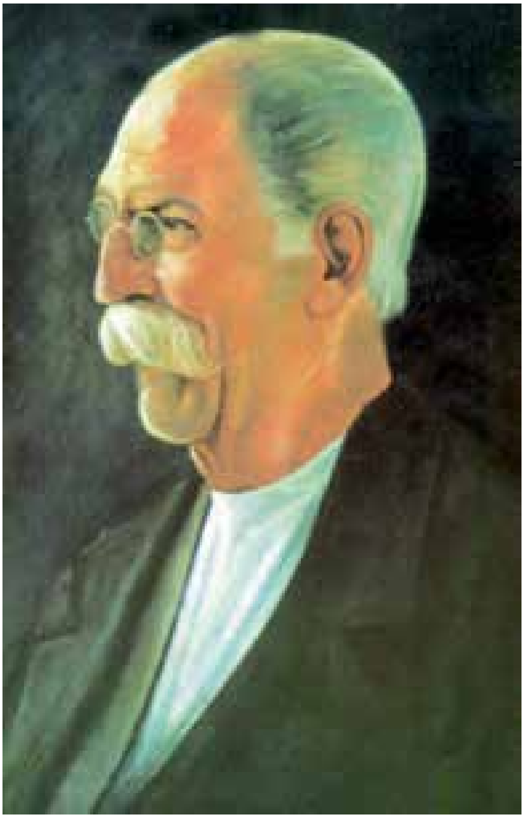
کمال‌الملک در کنار تدیّن، در حضور رضاخان در کاخ هستند.

تدیّن ــ اعلی‌حضرتا، استاد کمال‌الملک، حسب‌الامر احضار و اَلسّاعه شرف‌یابِ حضورِ مبارک‌اند. استاد استدعای دست‌بوسی دارند.

رضاخان ــ ما سرمون از پشت هم چشم داره؛ سردیِ استاد از سنگینیِ نفسش پیداست. پیر شدی استاد.

کمال‌الملک ــ به اندازه‌ی عمرم.

رضاخان ــ از زیادی عمر ملولی؟



اثر کمال‌الملک

کمال‌الملک ــ ملول از روزگارم.

رضاخان ــ استاد، این چه سماجتیه که اهل هنر دارند در نبوسیدن دست قدرت؟ تکبّر نیست؟

کمال‌الملک ــ عوالم آن‌ها جداست.

رضاخان ــ حسد هم نیست؟

کمال‌الملک ــ خُلقاً درویش‌اند.

رضاخان ــ یک‌جور جلب‌نظره.

تدیّن ــ حیات این جماعت در بذلِ توجّه و مرگشان در بی‌اعتناییه.

رضاخان ــ پیر و جوان طفلین، از خود راضی ؛ خیال می‌کنین خدا چیزی بیشتر به شماها داده.

کمال‌الملک ــ در خانه هم، بچّه‌های شیرین بیشتر مورد عنایت پدر هستند.

رضاخان ــ بعید از ما قدرت‌مداران هفت‌خطّه[1] که تو این بازی قهر و آشتی کوتاه بیاییم. امروز تو این مملکت، امر، امر ماست. مجلس و عدلیّه و دولت تعارفه. می‌تونیم امر کنیم همین فردا ریز و درشتتون رو ببرن زراعت تا قدر عافیت‌رو بدونین و سرِ عقل بیاین.

تدیّن ــ اعلی‌حضرتا، لطفِ عشق در جنونه ؛ مروّتِ شاهانه نیست خراب کردن آشیان این جماعتِ مجنون.

کمال‌الملک ــ مجنون برای دنیا بی‌ضررتره تا جانی.

رضاخان ــ هرچی دل‌سنگ باشی، نمی‌دونم چرا با این طایفه مهربونی. همین نذاشتنِ کلاه پهلوی[2]، سر خیلی‌ها رو بر باد داده. در این روزگارِ نو که ما کلاه پهلوی‌رو باب کردیم، گذاشتن این کلاهِ دِمُده‌یِ[3] سر بر باد ده، چه معنا داره؟

تدیّن ــ اعلی‌حضرتا، کباب یخ کرد ؛ از دهن میفته.

رضاخان مشغول خوردن کباب می‌شود. تدیّن لیوانی دوغ برای او می‌ریزد. کمال‌الملک نظّاره‌گر جریان است.

رضاخان ــ کباب بدون سیخ مزه‌ی کباب نداره؛ هیچ کبابی هم کباب بازار نمیشه، حتّی کبابِ دربار. کبابو باهاس داغ‌داغ با سیخ به نیش کشید؛ استاد بکش به دندون.

کمال‌الملک ــ دندانِ کباب‌خوری ندارم؛ خوراکِ من نان و ماسته.

تدیّن ــ استاد مدّت‌هاست که به تجویز اطبّا از گوشت پرهیز دارند.

رضاخان ــ طبیب جماعت حرف مفت زیاد میزنه. گوشت بخور جون‌بگیری؛ شام‌رو وقت عصرونه بخور، سبک و مقوّی. وجود امثال شما مردان نامی برای ایرانِ نوین امروز لازمه. ممّدحسن به این مرتیکه آشپزباشی بگو، گوشتشو زیادی توی ماست و پیاز خوابوندی، خیلی نرم شده؛ باب دندون شاه گربه‌های قاجاریه. پهلوی با دندون ببر کباب می‌خوره.

تدیّن ــ گوشت بشه به تنتون ان‌شاءاللّٰه.

رضاخان ــ تو سر چهار تا شاه رو خوردی.

کمال‌الملک ــ در این عصرِ نو که اعلی‌حضرت اصولِ نوینی بنا می‌کنند، حقّاً رسم تازه‌ای است که ملوک، مددکار ملک‌الموت باشند.

رضاخان ــ خوشمزه‌س ممّدحسن.

تدیّن ــ گوشتِ شیشکه*، اعلی‌حضرت.

رضاخان ــ کبابَ‌رو نمی‌گم حرف‌های استاد رو می‌گم. خوابی براش دیدم.

تدیّن ــ خیره، اعلی‌حضرت.

رضاخان ــ خیر و شرّش رو استاد باید بگه.

تدیّن ــ خیره، ان‌شاءاللّٰه اعلی‌حضرت؛ خواب شهریارانِ خجسته، پیوسته نیکوست. نکته‌ی دیگر، از خوش‌ذوقی خوابِ‌شاهانه که فقط افراد خوش‌منظر اجازه‌ی تشرّف به خواب ملوکانه دارند؛ نظیر استاد کمال‌الملک که در برازندگی قامت و سیما، الحق ربّ‌النّوع* وجاهت‌اند و آدم‌های بی‌ریخت و بدقواره‌ای مثل جان‌نثار، اجازه‌ی شرف‌یابی به خواب همایونی ندارند.

رضاخان ــ این قدر مُهمل* گفت این مرتیکه که سررشته‌ی امور از دستمون رفت.

تدیّن ــ عرضِ معذرت اعلی‌حضرت، عرض تعظیم، عرض عبودیّت.

رضاخان ــ امر می‌کنیم، استادِ صورتگر تمثالی نیم‌رخ از شمایل* ما بسازه ؛ مثل آتاتورک.

تدیّن ــ بسیار ابتکار بدیع و صناعت ظریفی است، اعلی‌حضرت.

کمال‌الملک ــ گذشت ایّام به دست‌های صورتگر پیر، رعشه‌آورده ؛ توفیق خدمت‌گزاری ندارم.

رضاخان ــ برو گم‌شو ممّدحسن ؛ می‌خوام در خلوت با استاد دو تا کلمه حرف حساب بزنم.

تدیّن از سالن خارج می‌شود.

رضاخان ــ اخطار می‌کنم قبل از جواب، فکرِ عاقبت کارت باشی. پهلوی عادت به شنیدنِ «نه» نداره. حالا امر می‌کنیم استاد یک «بله قربانِ» شیرین بگه.

کمال‌الملک بی‌توجّه به طرف در می‌رود. رضاخان فریاد می‌کشد.

رضاخان ــ کی به تو اجازه‌ی مرخّصی داد؟

کمال‌الملک از تالار خارج می‌شود.

رضاخان ــ (با خود می‌گوید) بد آتیشی به جون خودت زدی.

* * *

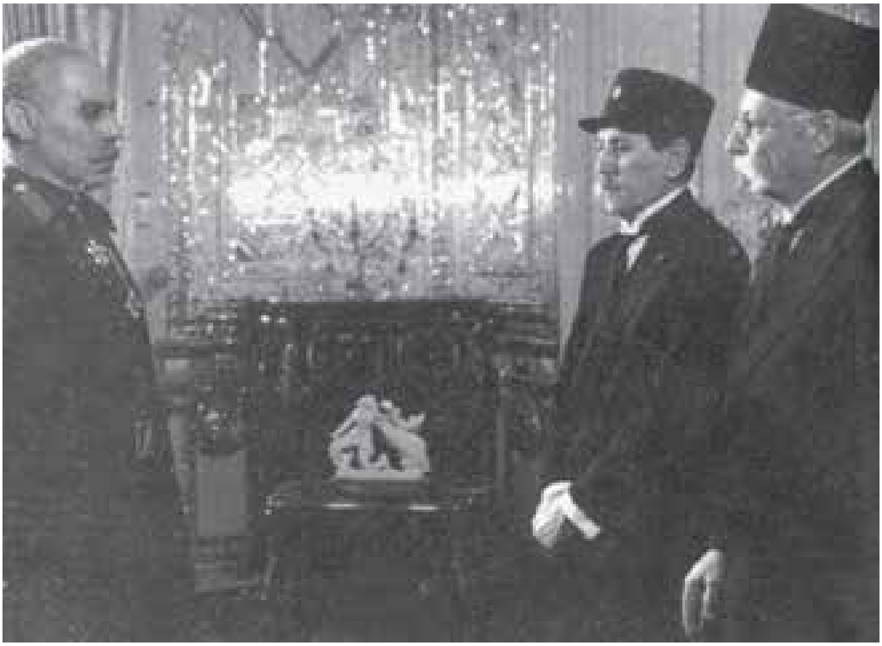
کمال‌الملک و تدیّن در اتاق کنار تالار نشسته‌اند.

تدیّن ــ اگر قضیّه‌ی رعشه‌ی* دست صحّت داشته باشه، در این موقعیّت شاه فرموده، مجرّب‌ترین اطبّای داخل یا خارج از کشور به هزینه‌ی دولت احضار شوند و در سلامت دست استاد کوتاهی نخواهد شد.

کمال‌الملک ــ این رعشه مصلحتی است.

تدیّن ــ به خدا که حالا مصلحت نیست. خطرِ هرگونه پیشامدِ ناگوار در پیشه ؛ تبعید، حبس، اعدام.

کمال‌الملک ــ هر سه مورد، امتیاز مخصوصی است که سلطنت به اهل هنر می‌دهد. نشانِ حبس و تبعید را در سینه دارم. با حکم اعدام، دیگر سرافرازمان می‌فرمایند. گرچه



این پیر، بر حق، دلِ کسب این منصب را دارد.

رضاخان گفت‌وگوی کمال‌الملک و تدیّن را از تالار می‌شنود و با عصبانیّت مشغول قدم زدن در طول تالار است.

تدیّن ــ شما که با شاهان بیشتر محشور بوده‌اید؛ امر بر خلاف میل مبارکشان میسّر نیست. شما که پرده‌ها از صورت شاه شهید[۴] ساخته‌اید، یکی هم از این شاه زنده بسازید.

کمال‌الملک ــ آن روزها من یک شاگرد مدرسه‌ی ساده بودم، آدم دربار؛ خبط* و خطایم با خودم بود. امروز معلّمم، آشنای مردم؛ مردمی‌که برای نقّاش‌باشی خودشان حکایت‌ها ساخته‌اند. افسانه‌هایی به حق زیباتر از پرده‌های من. اختیار با من نیست، که بگویم «بله»؛ برای اخذ این تصمیم باید شما همه‌ی مُحبّان مرا یکی‌یکی حاضر بکنید.

تدیّن ــ شما را به خدا استاد، تو بگو، تو این سی‌کرور گره‌گوری*، اصلاً ما چه‌قدر آدم با سواد داریم؟

کمال‌الملک ــ کار من نقّاشی است؛ همه‌ی آدم‌های باصفا سواد دیدن دارند. دست بر قضا، بیشتر، عوام قصّه‌ها را پرداخته‌اند.

تدیّن ــ بهانه دست حکومت ندین ؛ این حکم تعطیل مدرسه است. شما اسم مدرسه را گذاشته‌اید، «وزارت صنایع مستظرفه[5]» که البتّه وزیری هم در کابینه نداره. مدرسه‌ی شما یک وزارتخانه‌ی من درآوردیِ غیرقانونیه که با بودجه‌ی مملکت معلوم نیست در اون‌جا چه تعلیمات ناصحیحی به جوانان داده می‌شه و اساس حکومت ما رو مؤسّسِ مدرسه نادیده می‌گیره و به امرِ مُطاع* اعلی‌حضرت ــ که باید گفت، چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه ــ گردن نمی‌گذاره. با این حال، هنوز هم استاد یه بله‌قربانِ ناقابل بگه، به عرض می‌رسونم، مدرسه دایر می‌شه. پهلوی از قماش شاه‌های قاجار نیست ؛ پهلوی اهل من بمیرم و تو بمیری نیست ؛ گردن آدمو می‌شکونه.

کمال‌الملک ــ اگر به زور متوسّل شید، بعد از اتمام تابلو ــ به خودِ مولا ــ دستم رو قطع می‌کنم.

* * *

رضاخان در بستر دراز کشیده.

رضاخان ــ ممّدحسن!

تدیّن ــ اعلی‌حضرت.

رضاخان ــ شلّاق!

تدیّن ــ چی، اعلی‌حضرت؟

رضاخان ــ شلّاق روبده من.

تدیّن در کاخِ مرمر در خدمت رضاخان، شماره‌ی تلفن مرکز را می‌گیرد.

تدیّن ــ الو مرکز.

صدا ــ بفرمایید.

تدیّن ــ نظمیّه[6] رو بده.

تدیّن ــ الو نظمیّه.

صدا ــ امر بفرمایید. سرپاس مختاری، از دربار.

صدا ــ درباره‌ی کمال‌الملک اعلی‌حضرت چه تصمیمی گرفته‌اند؟

تدیّن گوشی را جلوی دهان رضاخان می‌گیرد.

تدیّن ــ امر بفرمایید اعلی‌حضرت .

رضاخان ــ تبعیدش کنید.

صدا ــ به کجا؟

تدیّن ــ عرض می‌کنند به کجا؟

رضاخان ــ به یه خراب شده‌ای ؛ امر محرمانه است.

صدا ــ چه وقت؟

تدیّن ــ عرض می‌کنند، کی؟

رضاخان ــاَلسّاعه، همه‌ی تابلوهاش رو بگیرین.

صدا ــ ببریم نظمیّه؟

تدیّن ــ عرض می‌کنند، ببریم نظمیّه؟

رضاخان ــ نه، بیارین کاخ ؛ تابلوهای خودشو می‌خوام. بقیّه مهم نیست.

صدا ــ امر دیگه‌ای نیست؟

تدیّن ــ عرض می‌کنن، امری نیست؟

رضاخان ــ فرمایشی نیست ؛ مرتیکه‌ی پررو تابلوشو ورنداشت پیشکش کنه به شاه ؛ بهتر ؛ هَمَش رو یه‌جا بالا می‌کشم.

تدیّن ــ موقع استراحته، اعلی‌حضرت.

* * *

در خرابه‌های یک دهکده، کمال‌الملک مشغول کشیدن تابلویی از یک پیرمرد روستایی است.

کمال‌الملک آرام‌آرام به طرف منزلش به راه می‌افتد و پس از گذشتن از کوچه باغ‌های ده، بالأخره به خانه می‌رسد و برروی سکوی جلو خانه می‌نشیند. یارمحمّد از راه می‌رسد ؛ وارد خانه می‌شود و یک ظرف سیب برای استاد می‌آورد.

یارمحمّد ــ بفرمایید استاد ؛ آب و هوای تبعید، سیب‌رو هم رنجور می‌کنه.

استاد سیبی برمی‌دارد و بو می‌کند. یارمحمّد در حال بافتن قالی است. استاد نیز مشغول رنگ‌کردن تابلوی خود است. یارمحمّد قالیچه را پیش پای استاد می‌نهد و آن را پهن می‌کند.

یارمحمّد ــ استاد، قالیچه به خواست خدا تمام شد. عهد کرده بودم اگر زنده ماندم و

قالیچه تمام شد، با خاک پای شما تبرّک بشه.

آقا قدم رنجه بفرمایید، گرچه این زیرپایی شأن استادانِ هنر نیست.

کمال‌الملک به تابلوی خود و سپس به قالیچه نگاه می‌کند. تابلوی خود را از روی بوم برمی‌دارد و به زمین می‌گذارد و با اندوه فراوان رو به یارمحمّد می‌گوید :

کمال‌الملک ــ استاد تویی ؛ هنر، این فرشه ؛ شاهکار این تابلوست. دریغ همه‌ی عمر یک نظر به زیر پا نینداختم. هنر، این ذوقِ گسترده‌ست ؛ شاهکار، کارِ توست یارمحمّد، نه کار من.

توضیحات

۱ــ کنایه از نهایت نیرنگ بازی است. توضیح آن که درگذشته جام شراب هفت خط داشته است و کسی که تا خط هفتم می‌نوشید نشانگر توانایی خارق‌العاده‌ی او در این کار بود.

۲ ــ رضاخان پس از کشف حجاب، به قصد یک دست کردن لباس مردم دستور داد تا مردان به جای کلاه‌های سنّتی نوعی کلاه لبه‌دار فرنگی که بعداً به «کلاه پهلوی» موسوم شد بر سر بگذارند.

۳ــ دِمُده یعنی از مد افتاده، از رونق و اعتبار افتاده.

۴ ــ منظور از شاه شهید، ناصرالدّین شاه است که به دست میرزا رضای کرمانی کشته شد(۱۳۱۳هـ.ق).

۵ــ صنایع مستظرفه یعنی هنرهای ظریف مانند نقّاشی، مجسّمه‌سازی و … .

۶ــ معادل نیروی انتظامی امروز است.

خودآزمایی

۱ــ دو نمونه از طنزهای درس را بیان کنید.

۲ــ با توجّه به این فیلم‌نامه، شخصیت تدیّن را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

۳ ــ نویسنده در این داستان، از چند نوع زبان برای نشان دادن شخصیّت افراد بهره گرفته است؟

۴ــ نمونه‌ای از استبداد رضاخان و تملّق درباریان را در این درس بیان کنید.

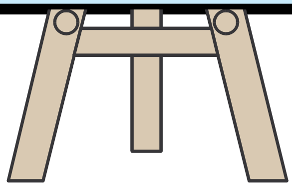
۵ــ کمال‌الملک با دیدن قالیچه‌ی یارمحمّد چه کرد؟ این کار او نشانه‌ی چیست؟

آورده اند که...

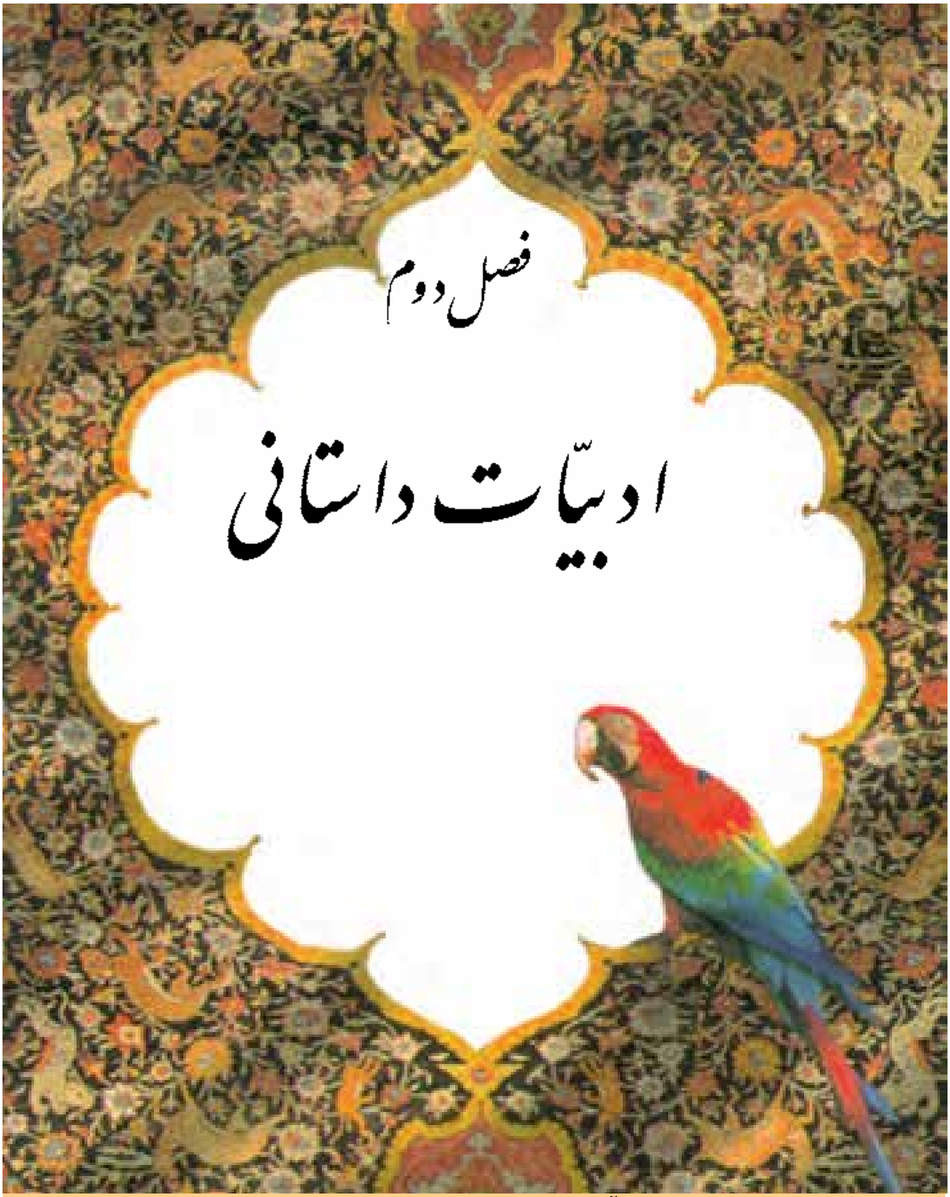
زاهدی از جهت قربان (برای قربانی کردن) گوسپندی خرید. در راه طایفه‌ی طرّاران (دزدان) بدیدند. طمع دربستند و با یک دیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند بستانند. پس یک تن به پیش او درآمد و گفت : این سگ را کجا می‌بری؟ دیگری گفت : این مرد عزیمت شکار می‌دارد که سگ در دست گرفته است؟ سوم بدو پیوست و گفت : او در کسوت* اهل صلاح[۱] است امّا زاهد نمی‌نماید ؛ که زاهدان با سگ بازی نکنند و دست و جامه‌ی خود را از آسیب[۲] او صیانت* واجب بینند.

از این نَسَق هرچیز می‌گفتند تا شکّی در دل زاهد افتاد و خود را در آن متّهم گردانید[۳] و گفت که شاید بُود که فروشنده‌ی این، جادو[۴] بوده است و چشم‌بندی کرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و ببردند!

کلیله و دمنه



۱ــ صالحان
۲ ــ تماس
۳ ــ به شک و تردید افتاد.
۴ ــ جادوگر

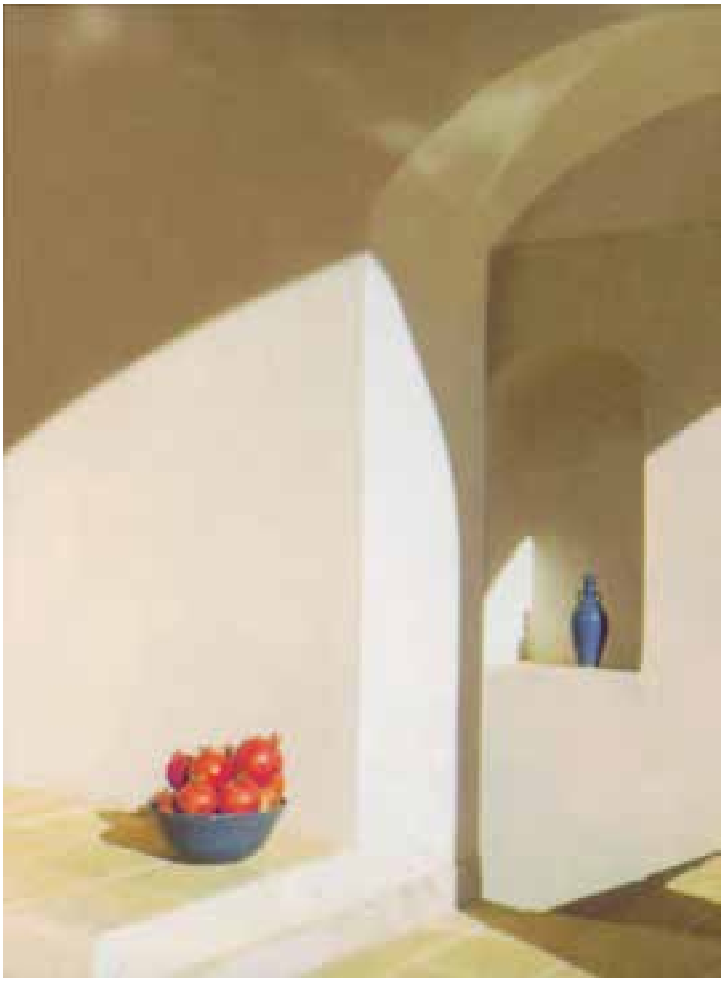


فصل دوم

ادبیّات داستانی

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با عناصر گوناگون داستان و رمان ایرانی
۲ ــ آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از داستان‌های کوتاه ایرانی
۳ ــ توانایی تشخیص عناصر داستانی در داستان‌های گوناگون
۴ــ کسب توانایی انجام فعالیت‌هایِ یادگیری فصل ادبیّات داستانی



عناصِر داستان

در سال‌های گذشته با نمونه‌هایی از داستان‌های سنّتی و معاصر و نیز ادبیّات داستانی جهان آشنا شدید. می‌دانید که هر داستان دارای بخش‌ها و عناصِری است که پیکره‌ی آن را به‌وجود می‌آورند. به این عناصِر، «عناصر داستان» می‌گویند. مهم‌ترین عناصِر داستان عبارت‌اند از :

۱ــ شخصیّت و قهرمان: قهرمانان و شخصیّت‌های داستان کسانی هستند که با رفتارها و گفتارهای خود داستان را به‌وجود می‌آورند. آن‌ها گاه از آغاز تا پایانِ داستان ثابت

و بدون تغییر حضور دارند و گاه براثر عوامل گوناگون، به تدریج یا به‌طور ناگهانی فضای داستان را ترک می‌کنند یا خود تغییر و تحوّل می‌یابند ؛ مثلاً در سراسر داستان کلبه‌ی عموتُم، قهرمان داستان برده‌ای به نام «تُم» است که تا پایان داستان شخصیّتی ثابت و بدون تغییر دارد، امّا در داستان «خسرو» شخصیّت قهرمان داستان بر اثر حوادثی، تغییر می‌یابد.

۲ــ راوی داستان یا زاویه‌ی دید: هر داستان به شیوه‌ای مطرح می‌گردد و گاه از چند شیوه برای روایت داستان استفاده می‌شود. معمول‌ترین شیوه‌ی روایت داستان، استفاده از اوّل شخص (من) و سوم‌شخص (او) است. در روایت اوّل شخص، نویسنده یکی از شخصیّت‌های داستان و گاهی خود قهرمانِ اصلی است امّا در روایت سوم‌شخص، نویسنده بیرون از داستان قرار دارد و اعمال شخصیّت‌ها و قهرمانان را گزارش می‌دهد. به این شیوه‌ی روایت، «دانایِ کُل» هم می‌گویند ؛ مثلاً راوی داستان «کباب غاز» خودِ نویسنده (اوّل‌شخص) است درحالی که داستان «هدیه‌ی سال نو» را سوم شخص یا دانایِ کُل روایت می‌کند.

۳ــ هسته یا طرح داستان: پیوستگی منظّم اعمال و حوادث داستان که مبتنی بر رابطه‌ی علّت و معلولی است، «طرح» یا «هسته»ی داستان نام دارد. «هسته» به سلسله حوادث داستان، وحدتِ هنری می‌بخشد و آن را از آشفتگی می‌رهاند. طرح داستان «گیله مرد»،ظلم و ستم بر رعیّت و عکس‌العمل نسبت به این ظلم و ستم است.

۴ ــ درون مایه: درون مایه فکر اصلی و مسلّط بر هر اثر است و نویسنده آن را در داستان اعمال می‌کند. درون‌مایه در واقع جهت فکری و ادراکی نویسنده را نشان می‌دهد. معمولاً درون مایه‌ی‌داستان‌را ازاعمال وگفتار شخصیّت‌های‌داستان‌ــ به ویژه شخصیّتِ اوّل(قهرمان) ــ می‌توان دریافت. درون مایه‌ی بعضی قصّه‌ها برخورد خوبی‌ها با بدی‌هاست ؛ مثلاً درون مایه‌ی «سووشون» ظلم‌ستیزی است که از لحن شخصیّت‌ها دریافت می‌شود.

۵ــ لحن: «لحن» ایجاد فضا در کلام است. شخصیّت‌ها خود را به وسیله‌ی زبان معرّفی می‌کنند و به خواننده می‌شناسانند. از این‌رو، «لحن» با «سبک» ارتباطی نزدیک دارد. شخصیّت‌ها را از طریق لحن آنان می‌شناسیم. لحن می‌تواند رسمی، غیررسمی، صمیمانه، جدّی، طنزواره و ... باشد ؛ مثلاً لحن داستان کباب غاز، طنزگونه است.

غلامحسین ساعدی (گوهرمراد) از جمله‌ی داستان‌پردازان و نمایش‌نامه‌نویسان معاصر است. او در سال ۱۳۱۴ در تبریز متولّد شد و در سال ۱۳۶۴ در فرانسه درگذشت. ساعدی از اواخر دهه‌ی سی به‌طور جدّی به نوشتن پرداخت و در طول بیست سال نویسندگی، طبع خویش را در عرصه‌های گوناگونی چون داستان کوتاه، رمان، نمایش‌نامه، فیلم‌نامه و پانتومیم (نمایش صامت) آزمود. «چوب به دست‌های وَرَزیل»، «آی با کلاه، آی بی‌کلاه» و «عزاداران بَیَل» از جمله آثار اوست.

داستان «گاو» که در کتاب «عزاداران بَیَل» آمده است، نمونه‌ی یک اثر داستانی کوتاه و خواندنی است. ساعدی این داستان را در قالب فیلم‌نامه نیز نوشت و «داریوش مهرجویی» فیلم موفّق «گاو» را بر اساس آن ساخت.

این داستان را به صورت خلاصه شده در زیر می‌خوانیم.

گاو

زن مشدی حسن که آمد بیرون، آفتاب تازه زده بود. اصلان گاری‌اش را آورده بود کنار استخر، منتظر بود با کدخدا بروند «خاتون‌آباد». کدخدا رفته بود خانه‌ی مشدی‌بابا. می‌خواستند او را هم با خود ببرند که یک دفعه صدای گریه‌ی زن مشدی‌حسن را از کنار استخر شنیدند.

مشدی‌بابا گفت: «یکی داره گریه می‌کنه.» و نگاه کرد، زن مشدی‌حسن را دید که کنار استخر پهن شده روی خاک‌ها، مرتّب خودش را می‌زند و گریه می‌کند.

کدخدا پرسید: «چه‌خبره؟»

مشدی‌بابا گفت: «زن مشدی‌حسن اومده کنار استخر، داره خودشه می‌زنه و گریه



اثر محمد حمزه

می‌کنه.»

کدخدا پرسید : «چرا؟»

مشدی‌بابا گفت : « من چه می‌دونم، نکنه بلایی سرِ مشدی‌حسن اومده؟»

کدخدا گفت : «مشدی‌حسن که تو ده نیس ؛ رفته عملگی.»

مشدی‌بابا گفت : « پس زنیکه دیوونه شده که این جوری داره خودشو لت‌وپار می‌کنه؟»

کدخدا کنار استخر که رسید، تمام بَیَلی‌ها از پنجره‌ها ریختند بیرون و بُهت زده به گریه‌ی زن مشدی‌حسن گوش دادند.

زن مشدی‌حسن با فریاد می‌گفت :«وای‌وای‌وای، خاک به سرم شد، خاک به سرم شد...»

مردها نزدیک‌تر و زن‌ها دورتر دور زن مشدی‌حسن حلقه زدند و منتظر ایستادند. زن

مشدی‌حسن با گوشه‌ی چادر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت : «گاو، گاو مشدی‌حسن، دیشب مرده. صبح که رفتم براش آب ببرم دیدم دراز شده روی زمین. پاهایش هم دراز شده. دهنش پرخونه. حالا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ اگه مشدی برگرده و بشنُفه که گاوش مرده ، جا به جا سکته می‌کنه و می‌میره»

کدخدا کلاهش را گذاشت سرش و بعد رو کرد به اصلان و گفت : «راس می‌گه. اگه مشدی حسن برگرده ببینه که گاوش مرده، می‌دونی که چه حالی می‌شه؟»

اصلان گفت : «چه کارش بکنیم؟»

کدخدا گفت :«من نمی‌دونم چه کار کنیم.»

اصلان برگشت و به مردها که بهت‌زده او را نگاه می‌کردند، گفت : «چند نفرتون بیایین بریم خونه‌مشدی‌حسن، ببینیم که گاوه‌رو چه کارش می‌شه کرد.»

آفتاب از سوراخ پشت‌بام افتاده بود روی تیرِ وسطِ طویله و فانوس دودزده و طناب چرکینی را روشن کرده بود. گاو مشدی‌حسن وسط طویله دراز به دراز افتاده بود.دست و پایش را جوری دراز کرده بود مثل این‌که مرد خسته‌ای خوابیده است. چشمانِ درشت و نیمه‌بازش سوراخ‌های زاویه‌ی دیوار را نگاه می‌کرد. دهانش پرخون بود. به نظر می‌آمد که طنابی را پیچیده به حلقش فرو کرده‌اند.

مشدی طوبا گفت : «می‌بینی کدخدا چه خاکی به سرم شده؟»

کدخدا گفت : «حالا دیگه غم و غصّه فایده نداره. چه می‌شه کرد؟»

کدخدا دوروبرِ لاشه گشتی زد و گفت : «کاش چند نفر با ما اومده بودن.»

اصلان گفت : « می‌خواین ببرینش کجا؟»

ــ «پوستشو می‌کنیم و بعد می‌بریم...»

اصلان گفت : « اوّل بگین ببینم مشدی حسن کی برمی‌گرده؟»

زن مشدی‌حسن با هق‌هق گفت : «امروز می‌آد. امروز حتماً می‌آد.»

اصلان نشست کنار دیوار، کلاهش را برداشت و دستی به سر کشید و گفت : «پوستشو نکنیم! مشدی‌حسن یه‌دفعه سر میرسه و وضع بدتر می‌شه.»

کدخدا پرسید : «پس چه کار بکنیم؟»

اصلان بلند شد و رفت آجرها را از سوراخ دیوار طویله برداشت. آفتاب افتاد تو

کاهدان و لاشه‌ی گاو را روشن کرد. زن‌مشدی‌حسن جابه‌جا شد. چادر را محکم دورِ خود پیچید و سرفه کرد.

اصلان گفت : «مشدی‌خانوم، چاه کجاس؟»

زن مشدی‌حسن برگشت و گفت : « اون گوشه‌س» و جلو کاهدان را نشان داد.

اصلان گفت : «خیله خب ؛ ولش می‌کنیم توی چاه.»

بلند شد و کلاهش را برداشت، گذاشت روی کاهدان. مردها هم بلند شدند، کلاه‌ها را گذاشتند روی کاهدان. بعد آمدند حلقه زدند دور لاشه. چیزی در گلوی گاو سوت می‌زد. نگاه که کردند، طناب‌های خونی را دیدند که دوباره بالا آمده دهان حیوان را پر کرده است.

خاک‌ها را از سرچاه برداشتند. اصلان سنگی انداخت توی چاه. مردها همه گوش دادند. بعد بلند شدند رفتند سراغ لاشه.

ــ «زورمان می‌رسه که بلندش بکنیم؟»

ــ « بلندش نمی‌کنیم. همین جوری می‌کشیم می‌بریمش لب چاه.»

همگی دست به کار شدند. جلوتر که می‌رفتند، لاشه راحت‌تر توی چاه آویزان می‌شد. وقتی به لبه‌ی چاه رسیدند، دست‌ها را رها کردند. گاو درحالی که دست‌هایش بالا مانده بود، با چشمان نیمه‌باز توی چاه فرو رفت. همهمه‌ای توی تاریکی شنیده شد و آخر سر، صدای ریزشی مثل این‌که دهانه‌ی خیک آبی را بازکردند که ریخت و ریخت و تمام شد.

* * *

مشدی‌حسن وقتی آمد توی خانه، خورجینش را گذاشت دم پنجره و کفش‌هایش را کند و انداخت کنار و به زنش گفت :«به گاو آب دادی؟»

مشدی‌طوبا جواب نداد. مشدی‌حسن گفت :«اگه یه روز من تو این خراب شده نباشم، حیوونی باید از تشنگی جونش در بیاد؟» و سطل آب را از روی سکو برداشت و بدوبدو رفت بیرون. کنار استخر اصلان گاری‌اش را شسته بود و داشت مال‌بندها را محکم می‌کرد که مشدی‌حسن را دید. با صدای بلند سلام‌علیک کرد و گفت : «مشدی‌حسن، کی‌اومدی؟»

مشدی‌حسن گفت :«حالا اومدم ؛ زنیکه به گاو آب نداده. حیوون خدا داره از تشنگی می‌میره.»

اصلان گاری را ول کرد و آمد طرف مشدی‌حسن و پرسید : « به گاو آب نداده؟»

مشدی‌حسن گفت : «آره، داره می‌میره.»
اصلان گفت : «تو گاوه رو دیدی؟»
مشدی‌حسن گفت : «نه، ندیدم امّا می‌دونم درچه حال و روزگاریه.»
اصلان گفت : «مگه بهت نگفت که دیشب در رفته.»
مشدی حسن ایستاد و بهت‌زده پرسید : «کی در رفته؟»
اصلان گفت :«طوری نشده ؛ حتماً توهمین حوالیه. هرجوری شده پیداش می کنن.»
مشدی‌حسن پرسید : «کی در رفته؟»
اصلان گفت : «گاو، گاو در رفته.»

مشدی‌حسن شروع کرد به دویدن. درحالی که آب از لبه‌ی سطل سرریز می‌کرد و می‌پاشید به لباسش یک‌ریز فریاد می‌کشید : «دروغه ؛ گاوه درنمیره. گاوِ من در نمی‌ره ؛ دروغ می‌گی.»

و اصلان گفت : « پیداش می‌کنن. پیداش کردن ؛ یعنی، امشب، همین امشب می‌آد مشدی‌حسن.»

کنار طویله که رسیدند، مشدی‌حسن سطل آب را گذاشت زمین و ایستاد. چند لحظه رفت توفکر و بعد پاچه‌ی مرطوب شلوارش را دست کشید. با چشمان بسته درِ طویله را باز کرد و بو کشید و گفت : « درنرفته، به‌خدا درنرفته، همین جاس. همین جاس.»

اصلان گفت :«آره مشدی‌حسن، دلخور نباش ؛ گاوه درنرفته.»

مشدی‌حسن پشت کرد به درِ طویله و گفت :« آره، همین‌جاس ؛ بوشو می‌شنفم. آره، مشدی اصلان نمی‌خوایی این آبو بهش بدی؟»

اصلان گفت :«چرا، چرا بهش می‌دم.» سطل را برداشت و رفت تو. مشدی‌حسن همان‌طورکه ایستاده بود، جرئت نکرد برگردد و طویله را ببیند. صدای پای اصلان را شنید که رفت درست جلو کاهدان و صدای گاو را شنید که پوزه‌اش را برد توی سطل آب.

اصلان که بیرون آمد، مشدی‌حسن همان‌طور پشت به در مانده بود و از خوش‌حالی گریه می‌کرد.

* * *

حوالی غروب، اصلان و کدخدا آمدند جلو خانه‌ی مشدی‌حسن. مشدی طوبا پابرهنه

دوید جلوی در.

اصلان گفت: «اومدیم مشدی‌حسنو ببینیم. حالش خوبه؟»

مشدی‌طوبا جلوتر آمد و اشاره کرد که آرام حرف بزنند.

اصلان دوباره پرسید: «چه کار می‌کنه؟»

مشدی‌طوبا گفت: «هیچ، می‌گه گاوه در نرفته. در نمی‌ره، همین‌جاس؛ دارین بهِم دروغ می‌گین.»

کدخدا پرسید: «نرفته تو طویله؟»

مشدی‌طوبا گفت: «نه، نرفته، اوناهاش؛ نشسته پشت‌بام طویله. نمی‌بینی؟»

مردها نگاه کردند مشدی‌حسن را دیدند که روی بام طویله، پشت به آن‌ها چمباتمه زده، زانوانش را بغل کرده است.

اصلان پرسید: «خب، حالا چه کار کنیم؟»

کدخدا گفت: «بریم باهاش حرف بزنیم.»

اصلان گفت: «بریم بهش بگیم که گاوش اونجا نیس.»

مشدی طوبا که توی حیاط ایستاده بود، هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

مشدی‌حسن با ترس خود را عقب کشید و گفت: «دروغه، گاو من همین‌جاس. من بوشو می‌شنفم. از این‌جا نرفته بیرون.»

اصلان پرسید: «خب، حالا که اون‌جاس، چرا نمی‌خوای بری پیشش؟»

کدخدا سرفه کرد و گفت: «آره مشدی، اصلان راس میگه. چرا نمیری پیشش؟»

مشدی‌حسن خود را عقب‌تر کشید و نشست آن‌ورِ سوراخ پشت‌بام و گفت: «من نمی‌رم پایین. من همین‌جا می‌شینم. گاوه هس؛ من می‌دونم، من می‌دونم.» من این جام؛ برین، برین دنبال کارتون. من این‌جام و منتظرم که براش آب ببرم.

* * *

هوا که روشن شد، مشدی‌حسن عرق‌ریزان و نعره‌کشان، درحالی‌که می‌دوید به طرف خانه‌اش آمد و یک‌راست دوید طرف طویله و کاهدان. مشدی‌طوبا پنجره را باز کرد و رفت پشت بام طویله و از سوراخ پشت‌بام که نگاه کرد، مشدی‌حسن را دید؛ درحالی که کلّه‌اش را توی علوفه فرو برده، پا به زمین می‌کوبد و نعره می‌کشد. مثل نعره‌ی گاوشان، آن‌وقت‌ها

که مشدی‌حسن از صحرا می‌آوردش.

اصلان و کدخدا آمدند خانه‌ی مشدی‌حسن. مشدی‌طوبا در را نیمه‌باز کرد و گفت: «اومده رفته تو طویله، صدای گاو درمی‌آره.»

کدخدا گفت: «خدا خودش رحم کنه.»

اصلان گفت: «حق داره؛ به خدا هرکاری بکنه حق داره. مشدی‌حسن دیگه نفله‌شده.»

زن مشدی‌حسن شروع کرد به گریه. مردها رفتند، جمع شدند جلو دریچه‌ی طویله و مشدی‌حسن را نگاه کردند که ایستاده بود روی چاه و سرش را برده بود توی کاهدان و زمین را لگد می‌کرد.

کدخدا گفت: «مشدی، مشدی‌حسن، نگاه کن ببین چی می‌گیم.»

اصلان گفت: «آروم‌آروم حرف بزنین؛ آهسته بهش بگین، حالش که سرجا نیس.»

مشدی‌حسن سرش را از توی کاهدان آورد بیرون. صورتش خونی بود و چشمانش در حدقه می‌چرخید. دهانش پر بود از علف که می‌جوید. مردها را نگاه کرد، توی گلو غرّید. دوباره سرش را برد توی کاهدان.

کدخدا سرفه کرد و پرسید: «یه‌جوریش نشده مشدی‌اصلان؟»

اصلان کمی رفت توفکر و بعد گفت: «می‌ترسم مشدی‌حسن نفله بشه. اون داره یه گاو می‌شه.»

ــ «گاو؟»

ــ «آره، گاو!»

کدخدا گفت: «پس حالا چه کار کنیم؟»

اصلان گفت: «هیچ، بریم تو.»

اصلان درِ طویله را باز کرد. مردها تک‌تک رفتند تو و زن مشدی‌حسن رفت پشت‌بام و نشست؛ از سوراخِ وسط سقف خیره شد به مردها که همه در یک ردیف بودند کنار تیرک، روبه‌روی مشدی‌حسن.

مشدی‌حسن برگشت و مردها را که گوش تا گوش جلو تیرک نشسته بودند، نگاه‌کرد. علوفه‌ی له شده از لب و لوچه‌اش آویزان بود.

اصلان سرفه کرد و درحالی که مواظب حرف‌هایش بود، گفت: «مشدی‌حسن،

سلام‌علیکم. اومدیم ببینیم دماغت چاق و احوالت خوبه؟»

مشدی‌حسن هم‌چنان درحال نشخوار گفت :«من مشدی‌حسن نیستم. من گاوم. من گاو مشدی‌حسن هستم.»

کدخدا گفت : « این حرفو نزن مشدی‌حسن. تو خودِ مشدی‌حسن هستی.»

مشدی‌حسن پا به زمین کوفت و گفت :«نه، من نیستَم، من گاو مشدی‌حسنم. مشدی‌حسن نشسته اون بالا و مواظب منه. »

کدخدا گفت :«مشدی‌حسن تورو به خدا دس وردار. این دیگه چه گرفتاری‌ست که برای بَیَل دُرُس کردی؟ تو گاو نیستی ؛ تو مشدی‌حسنی. »

مشدی‌حسن پایش را کوفت به زمین و گفت : «نه، من مشدی‌حسن نیستم. مشدی‌حسن رفته برای عملگی. من گاو مشدی‌حسنم. »

کدخدا گفت :«آخه تو چه جور گاوی هستی مشدی‌حسن؟ از گاوی چی داری؟ دمت کو؟ »

مشدی‌حسن خیز برداشت ؛ درحالی‌که دیوانه‌وار دورِ طویله می‌دوید و شلنگ می‌انداخت. هرچندقدم کلّه‌اش را می‌زد به دیوار و نعره می‌کشید تا که رسید جلو کاهدان و ایستاد. چند لحظه سینه‌اش بالا و پایین رفت. بعد کلّه‌اش را برد توی کاهدان و دهانش را پرکرد از علوفه و آمد ایستاد روی چاه ؛ همان جایی‌که اصلان کاه رویش ریخته بود . با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت :«مگه دُم نداشته باشم نمی‌تونم گاو باشم؟ مگه بی‌دم قبولم نمی‌کنین؟ ها؟» و با پا شروع کرد به کوبیدن زمین.

اصلان گفت : «گاو مشدی‌حسن، گوش کن ببین چی بهت میگم. دیروز صبح زود، زن مشدی‌حسن اومد لب استخر و گریه کرد که گاو مشدی‌حسن افتاده و مرده. من و کدخدا اومدیم زیرپای تورو ــ همون جا که هستی ــ کندیم و گاو مشدی‌حسنو انداختیم اون تو. تو اگه گاو مشدی‌حسن هستی، الآن باید تو اون چاه باشی و اگه نیسی که خود مشدی‌حسنی. مگه نه؟ »

مشدی‌حسن دوباره شروع کرد به دویدن دورِ طویله. این دفعه تندتر و عصبانی‌تر. هرچه که توی دهنش بود، تف کرد بیرون و دست گذاشت به نعره :«آهای مشدی‌حسن، آهای مشدی‌حسن، بیا، اینا اومدن منو بندازن تو چاهشون ؛ آهای مشدی‌حسن، آهای! »

مردها بلند شدند و ایستادند.

اصلان گفت : «خب، خب، گاو مشدی‌حسن، ما داریم میریم. تو ، تو طویله‌ات بمون. چیزی میخوای برات بیارم؟»

مشدی‌حسن آرام شد. خوش‌حال شد و نشخوار کرد :« برام علف‌بیار، برام یونجه بیار، برام آب بیار، آب، آب.» و دست گذاشت به نعره. نعره‌ای که گاوها هروقت تشنه‌شان بشود سرمی‌دهند.

* * *

آفتاب که زد، اصلان با گاری پر یونجه از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر. باد آرامی می‌آمد و برگ‌های یونجه را تکان تکان می‌داد. اصلان، سطل را از زیر گاری درآورد و پر کرد و گرفت جلو اسب. اسب شروع کرد به آب خوردن. اصلان سطل را آویزان کرد زیر گاری. بعد رفت بالای چرخ و یک بغل یونجه‌ی تازه را که پیچیده بود توی گونی، برداشت و آمد پایین. از کوچه‌ی اوّل رد شد و رسید به خانه‌ی مشدی حسن، زن مشدی حسن نشسته بود پشت بام طویله و صورتش را پوشیده به خواب رفته بود.

اصلان دریچه‌ی کنار طویله را کنار زد و یونجه‌ها را ریخت تو و برگشت. صدای گاو مشدی بابا که تازه از خواب بیدار شده بود شنیده می‌شد.

اصلان و کدخدا توی قبرستان نشسته بودند کنار شیر سنگی.

کدخدا سرفه کرد و گفت :« حالا باید یه کاریش بکنیم. باید عقلامونو بریزیم روهم.»

اصلان، گفت :« آره، حالا باید فکری براش بکنیم.»

کدخدا سرفه کرد و گفت :«چه فکری براش بکنیم، مشدی اصلان؟»

اصلان گفت :«ببریمش شهر، ببریمش مریض‌خونه. ما که زورمون نرسید، اونا حالیش می‌کنن که گاو نیس.»

ــ «با چی ببریمش؟»

ــ «با گاری.»

ــ «اون سوار گاری نمی‌شه. تا سر گاورو نبریدی نمی‌تونی سوار گاری‌اش بکنی.»

ــ «اگه سوار گاری نشه، پیاده می‌بریمش.»

ــ «حالا اومدیم و بردیم شهر و مریض‌خونه قبولش نکرد.»

ــ «راس میگه، اومدیم گفتن گاوارو قبول نمی‌کنیم ؛ اون‌وقت چه کار می‌کنین؟»

کدخدا با تحکّم گفت :«اصلان بهتر میدونه. اون هر چی بگه، اون کارو می‌کنیم.»

اصلان گفت : «سه نفری می‌بریم. من و کدخدا و مشدی جبّار سه نفری می‌بریمش.»

کدخدا گفت :«من که میام ؛ تو چی مشدی جبّار؟»

مشدی جبّار گفت : «منم میام. زن مشدی حسن هم بره خونه‌ی من که زنم تنها نمونه.»

کدخدا گفت : «خوبه.»

اصلان گفت : «حالا بلند شیم و بریم طناب پیدا کنیم. هوا که تاریک شد بریم سروقتش.»

کدخدا گفت :«خیلی خب ؛ هوا که تاریک شد، میاییم جلوی طویله.»

هوا که تاریک شد، سه مرد بَیَلی از خانه‌هاشان آمدند بیرون ؛ با طناب‌هایی که به پشت انداخته بودند و با بسته‌هایِ نان زیر بغلشان.

جلو خانه‌ی مشدی حسن که رسیدند، توی تاریکی هم‌دیگر را پیدا کردند.

اصلان گفت :«اومدین؟»

کدخدا گفت :«آره، اومدم.»

مشدی جبّار گفت :«منم اومدم.»

اصلان گفت :«پس همه چی روبه‌راس؟»

زن مشدی حسن پنجره را باز کرد و آمد پشت بام طویله و فانوس روشنی هم با خود آورد.

کدخدا با صدای بلند گفت :«ما مشدی رو می‌بریم شهر.»

زن مشدی حسن هق‌هق شروع کرد به گریه و نشست پشت بام.

اصلان گفت :«بریم تو.»

مشدی جبّار درِ طویله را باز کرد. هر سه با احتیاط رفتند تو و زن مشدی حسن همان‌طور که نشسته بود، فانوس را از سوراخ پشت بام آویزان کرد پایین. مردها در روشنایی فانوس مشدی حسن را دیدند که افتاده بود جلو کاهدان و به خواب رفته بود.

* * *

ته دره، توی تاریکی، سه مرد گاوی را که طناب پیچ کرده بودند کشان کشان می‌بردند

طرف جادّه. یکی از مردها جلوتر می‌رفت و طناب را می‌کشید. دو مرد دیگر هُلش می‌دادند. گاو با جثّه‌ی کوچکش مقاومت می‌کرد و مردها خسته شده بودند.

نزدیکی‌های غروب، کدخدا و اصلان و مشدی جبّار برگشتند به «بَیَل» مردها نشسته بودند کنار استخر، چپق می‌کشیدند.

مشدی بابا بهت زده اصلان را نگاه کرد و پرسید: «مشدی حسن‌رو چه کارش کردین؟»

اصلان گفت: «هیچ، نرسیده به شهر...»

بقیّه‌ی حرفش را نگفت و رفت خانه‌اش و دراز کشید و از دریچه‌ی پستو خیره شد به بام همسایه.

تنها صدای گریه‌ی زن مشدی حسن می‌آمد که تک و تنها با فانوس روشنش نشسته‌بود روی پشت بام طویله و نعره‌ی درمانده‌ی گاوی از درون طویله.

بیاموزیم

تاکنون بخشی از داستان‌های بلندِ «سووشون»، «کلبه‌ی عمو تم» و «بینوایان» را خوانده‌ایم. در این داستان‌های بلند نویسندگان با کمک تخیّل و قدرت هنری و با اطّلاعات عینی و واقعی خود از شخصیّت‌ها، به آفرینش اثری ادبی دست زده‌اند. در داستانِ کلبه‌ی عمو تم، روحیّات، رفتار، کردار و پندار «تُم» نشان داده می‌شود. در داستان بینوایان علاوه بر شخصیّت اصلی داستان با چهره‌های دیگری نیز مواجه می‌شویم. داستان سووشون با زندگی عصر ما پیوند زنده‌ای دارد. به این گونه داستان‌های بلند «رُمان» گفته می‌شود.

نمونه‌هایی از مشهورترین رمان‌های جهان عبارت‌اند از: دون‌کیشوت اثر سروانتس، جنگ وصلح اثر لئوتولستوی، برادران کارامازوف اثر داستایوسکی و دیوید کاپرفیلد اثر چارلز دیکنز. از رمان‌های مشهور فارسی می‌توان به کلیدر نوشته‌ی محمود دولت‌آبادی، شوهرآهوخانم نوشته‌ی علی محمّد افغانی و چشم‌هایش اثر بزرگ علوی اشاره کرد.

خودآزمایی

۱ــ نمونه‌ای از فضاسازی مناسب را در این داستان نشان دهید.

۲ــ چرا شخصیّت اصلی داستان ماجرای ساختگی فرار گاو را باور نمی‌کند؟

۳ــ پیام محوری داستان را بیان کنید.

۴ــ در چهار مقاله‌ی نظامی عروضی داستان کسی که خود را گاو می‌پنداشت و ابوعلی سینا او را معالجه کرده،آمده است.این داستان را با داستان گاو مقایسه کنید.

درس پنجم



جلال آل‌احمد (۱۳۴۸ ــ ۱۳۰۲) از پرکارترین نویسندگان معاصر است. از او نزدیک به چهل‌وپنج اثر ادبی، اجتماعی، سیاسی و ترجمه به یادگار مانده است. آثار آل‌احمد را به چهار دسته‌ی کلّی داستان‌ها، سفرنامه‌ها، ترجمه‌ها و مقالات می‌توان تقسیم‌بندی کرد. از داستان‌های مشهور او، مدیر مدرسه، نون‌والقلم، زن زیادی و پنج داستان است. او در آثار خود، فضای سیاسی و اجتماعی ایران، محرومیّت‌ها و محدودیّت‌های اندیشه‌وران و مسئولیّت خطیر ارباب قلم را به‌خوبی و روشنی ترسیم می‌کند. نثر آل‌احمد صریح، طنزگونه، کوتاه، نزدیک به زبان گفتار و توصیفی است. داستان گل‌دسته‌ها و فلک را از کتاب «پنج داستان» او با تلخیص می‌خوانیم.

گل‌دسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گل‌دسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را به کلّه‌ی آدم می‌زد. ما هیچ‌کدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم امّا نمی‌دانم چرا مدام توی چشممان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پاپی می‌شد[1] و هی داد می‌زد که :

ــ اگه آفتاب می‌خوای این‌ور، اگه سایه می‌خوای اون‌ور.

و آن وقت از آفتاب که به‌سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به‌طرف آفتاب، باز هم گل‌دسته‌ها توی چشمت بود.

خودِ گنبد چنگی به‌دل نمی‌زد. لُخت و آجری با گُله به گُله[۲] سوراخ‌هایی برای کفترها ــ عین تخم‌مرغ خیلی گُنده‌ای ــ از ته بر سقف مسجد نشسته بود؛ نخراشیده و زُمخت. گنبد باید کاشی‌کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد. عین گنبد سیّدنصرالدّین که نزدیک خانه‌ی اوّلیمان بود و می‌رفتیم پشت بام و بعد می‌پریدیم رویِ طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دو قدمیش و اگر بزرگ‌تر بودیم، دست که دراز می‌کردیم، بهش می‌رسید. امّا گل‌دسته‌ها چیز دیگری بود، و راه‌پلّه‌ای که لابد در شکم هرکدام بود و درهایِ ورودشان را ما از توی حیاطِ مدرسه می‌دیدیم که روی بام مسجد سیاهی می‌زد. فقط کافی بود راهْپلّه‌ی بام مسجد را گیربیاوری. یعنی گیر که آورده بودیم امّا مدام قفل بود و کلیدش هم لابد دست مؤَذّنِ مسجد بود یا دست خودِ متولّی. باید یک‌جوری درش را باز می‌کردیم. وگرنه راهْ پلّه‌ی خودِ گل‌دسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدی.

بدی دیگرش این بود که از چنان گل‌دسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا. همراه لازم بود و من از میان هم‌کلاس‌هایم فقط اصغر را برای همراهی می‌شناختم. اصغر باباش مرده بود امّا داداشش دوچرخه‌ساز بود، خودش می‌گفت. عوضش خیلی دل داشت و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و از این که داداشش گفته وقتی قدِ میل زورخانه شدی، با خودم می‌برمت. منم هر چه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه را از کلّه‌ات به درکن، فایده نداشت. آخر عَموم که خودش را کشت، زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت، نصف تنش لمس شد[۳].

رفاقتم با اصغر از روزی شروع شد که معلّممان دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده‌تا ترکه بهش زد. می‌گفت: «کراهت دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن»؛ یعنی اوّل دو سه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه‌ی کارهام را با دست چپم انجام می‌دادم. با دست راستم که نمی‌توانستم.

تا آخر حوصله‌ی معلّممان سر رفت و ترکه را زد. هنوز یک ماه نبود که مدرسه می‌رفتم. و دستِ مرا می‌گویی، چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم و همچی پف کرد که ترسیدم. این‌جا بود که اصغر به دادم رسید. زنگ تفریح آمد. بَرَم داشت بُرد لبِ حوضِ

مدرسه. دستم را کرد توی آب که اوّل سوخت و بعد داغ شد و بعد هم یک سُقُلمه* زد به پهلوم و گفت :

چرا عزا گرفته‌ای؟

مثل این که داشت گریه‌ام می‌گرفت. هیچی نگفتم امّا اصغر یک سُقُلمه‌ی دیگر زد به پهلوم و گفت :

انگار چشم چپت کوره. هان؟ اون‌وخت نمی‌خواسی ببینی. اگه دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سر کوچه‌ی ما دست چپ نداره.

و این جوری شد که شروع کردم به تمرینِ نوشتن با دست راست و به تمرین رفاقت با اصغر. دو سه روز هم عصرها با اصغر رفتم دکّان داداشش. قرار بود دوچرخه‌ی کوتاه گیربیاوریم و تمرین کنیم امّا تو محل کسی دوچرخه‌ی کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد و تا دوچرخه‌ی قدِ ما پیدا بشود، آخر باید یک کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین‌جور منتظر نشست. این بود که یک روز صبح به اصغر گفتم :

اصغر، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گل‌دسته‌ها؟

گفت : چرا نمی‌شه؟ خیلی خوبم می‌شه. پس مؤذّن چه‌جوری میره بالای گل‌دسته‌ها؟

گفتم : برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمیشه. آخه اون بالا کجا وایسه؟ وسط هوا؟

گفت : خوب می‌شه بشینه دیگه. می‌ترسی اگر وایسه بیفته؟ من که نمی‌ترسم.

گفتم : تو که هیچی سرت نمی‌شه. مؤذّن باید جا داشته باشه. عین مال مسجد بابام.

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذّنِ مسجد بابام را نشانش دادم.

گفت :این که کاری نداره. یه اتاقک چوبی که صاف رو پشتِ بونه.

گفتم : مگر کسی خواسته از این‌جا بره بالا؟

فردا ظهر که از مدرسه درمی‌آمدیم، دوتایی رفتیم سراغِ درِ پلّکان بامِ مسجد و مدّتی با قفلش کند و کو کردیم[۴]. خوبیش این بود که چفت، پایِ در بود ؛ از آن روز به بعد اصغر هرروز، پیچی یا میخی یا آچاری می‌آورد و عصرها از مدرسه که در می‌آمدیم، با هم می‌رفتیم‌سراغ قفل و به نوبت یکیمان اوّلِ دالانِ مسجد کشیک می‌داد و دیگری به قفل ور می‌رفت. ولی فایده نداشت. نه زورمان می‌رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می‌آمد. قفلِ درِ پلّکان مسجد هم مثلِ خودِ درِ پلّکان بود یا اصلاً مثل خودِ درِ مسجد.

باید یک جوری بازش می‌کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه‌مان را خراب کرده بودند و ما از سیّد نصرالدّین اسباب‌کشی کرده بودیم به مَلِک‌آباد و من نه این محلّه‌ی جدید را می‌شناختم و نه هم‌بازی بچّه‌هاش بودم.

تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم و حالا غیر از اصغر با سه چهارتای دیگر از هم‌کلاسی‌ها هم‌بازی هم شده بودم و داداشِ اصغر یک دوچرخه‌ی زنانه خریده بود که به بچّه‌ها کرایه می‌داد و ما سه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که رویِ رکاب، ایستاده پا بزنیم. حتّی یک روز هم من اصغر را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک. دوچرخه‌سواری را که یاد گرفتیم، باز رفتیم توی نخ گل‌دسته‌ها؛ یعنی مدام من پاپی می‌شدم. تا اصغر یک روز که آمد مدرسه، یک دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم: ناقلا از کجا آوردیش؟

گفت: خیال می‌کنی کش رفته‌م؟

گفتم: پس چی؟

گفت: از داداشم قرض گرفته‌م. بهش پس می‌دیم.

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفلِ پایِ درِ پلّکانِ مسجد را باز کردیم.

بعد ازظهری بود و هوا آفتابی و بچّه‌ها سرشان گرم بود و ما رویِ بامِ مسجد که رسیدیم تازه بچّه‌ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن. سوز هم می‌آمد که ما رفتیم توی راهْ پلّه‌ی گل‌دسته. اصغر ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من از عقب. اوّل تند و تند رفتیم بالا امّا پلّه‌ها گِرد بود و پیچ می‌خورد و تاریک می‌شد و نمی‌شد تند رفت. نفس‌نفس هم که افتاده بودیم. امّا از تک و توکِ سوراخ‌های گل‌دسته هوار بچّه‌ها را می‌شنیدیم و از یکیشان که رو به مدرسه بود، یک جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگیِ پاهامان در برود. همه‌شان جمع شده بودند وسط حیاط و گل‌دسته را نشان هم‌دیگر می‌دادند. خستگیمان که در رفت، دوباره راه افتادیم به بالا رفتن. اصغر نفس‌زنان و همان‌جور که بالا می‌رفت گفت:

نکنه خراب بشه؟

گفتم : برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمی‌شه. مگه تیرِ به این محکمی‌رو وسط گل‌دسته نمی‌بینی؟

و باز رفتیم بالا. کم‌کم پلّه‌ها روشن می‌شد.

اصغر گفت :داریم می‌رسیم. چه کوتاهه!

امّا به بالای گل‌دسته که رسید، ایستاد. هنوز سه تا پلّه باقی داشتیم امّا ایستاده بود و هن‌هن می‌کرد و آفتاب افتاده بود رو سرش. خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلو صورتش که رد می‌شدم، گفتم :

تو که می‌گفتی گل‌دسته کوتاهه؟

و سرم را بردم توی آسمان و یک پلّه‌ی دیگر و حالا تا کمرم در آسمان بود. چنان سوزی می‌آمد که نگو. پایین را که نگاه کردم، خانه‌های کاه‌گلی بود و زنی داشت روی بام خانه‌ی دوم رخت پهن می‌کرد. مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت، پوشاند و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سیّد نصرالدّین سبز و بَرّاق آن روبه‌رو بود و باز هم گشتم و این هم مدرسه. که یک مرتبه هوار بچّه‌ها بلند شد. دست‌هاشان به اندازه‌ی چوب کبریت دراز شده بود و گل‌دسته را نشان می‌دادند. مدیر هم بود. دو سه تا از معلّم‌ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می‌زدند. سرم را کردم پایین و گفتم :

اصغر بیا بالا. نمی‌دونی چه تماشایی داره.

گفت : آخه من سرم گیج میره.

گفتم : نترس. طوری نمی‌شه.

که اصغر یک پلّه‌ی دیگر آمد بالا. به همان اندازه که بچّه‌ها کلّه‌اش را از پایین دیدند از نو هوارشان در آمد و فرّاشِ مدرسه دوید به سمتِ درِ مدرسه. اصغر هم دید و گفت :

بد شدش. همه دیدنمون.

گفتم : چه بدی داره؟ کدومشون جرئت می‌کنن؟

اصغر گفت : میگم خیلی سرده. دیگه بریم پایین.

گفتم : یه دقه صبر کن. این‌ورو ببین.

گفت : نیگا کن مدیر داره برامون خطّ و نشون می‌کشه.

گفتم : حیف که نمیشه رفت بالاتر.



و یک پایم را گذاشتم سرِ کفّه‌ی گل‌دسته که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت :

ــ باد می‌اندازدت. مدیر پدرمونو درمی‌آره.

پای دیگرم که در بغل اصغر بود، احساس کردم که دارد می‌لرزد.

گفتم : نترس پسر. با این دل و جرئت می‌خوای بری زورخونه؟

گفت : زورخونه چه دخلی داره به این گل‌دسته‌ی قراضه.

گفتم : برو بابا تو هم که هیچی سرت نمیشه... خوب بریم. که پایم را رها کرد. او از جلو و من به دنبال.

چند پلّه‌ی دیگر که رفتیم، پلّه‌ها تاریک شد و از نو سوراخ‌های گل‌دسته و جماعت بچّه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد روشناییِ درِ پلّکان که از نو پلّه‌ها را روشن کرد و سایه‌ی فرّاش که افتاده بود روی پلّه‌های اوّل. اصغر را نگه داشتم و از کنارش خزیدم و جلوتر از او آمدم بیرون. فرّاش درآمد که :

ورپریده‌ها! اگه می‌افتادین کی توئون[5] می‌داد؟ ها؟

و دستمان را گرفت و همین‌جور «ورپریده» گفت تا از پلّکان مسجد رفتیم پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه. از در که وارد شدیم، صف‌ها بسته بود و کنار حوض

بساطِ فلک آماده بود. صاف رفتیم پایِ فلک. دو تا از بچّه‌های ششم آمدند سرِ فلک را گرفتند و فرّاشِ مدرسه اوّل اصغر را و بعد مرا خواباند؛ پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک. بعد کفش و جوراب مرا درآورد و بعد گیوه‌ی اصغر را از پایش کشید بیرون، که مدیر پرسید:

حالا دیگه سر مناره می‌رین؟... چند تا پلّه داشت؟

اوّل خیال کردم شوخی می‌کند. نه من چیزی گفتم نه اصغر، که مدیر دوباره داد زد:

ــ مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پلّه داشت؟

که یک‌هو به صرافت افتادم[۶] و گفتم: همه‌ش ده دوازده تا.

و اصغر گفت: نشمردیم آقا. به خدا نشمردیم.

مدیر گفت: که ده دوازده تا. هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نگن. کف پام سوخت. امّا شلاق نبود. کمربند بود که فرّاشمان از کمر خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین. گاهی می‌گرفت به چوب فلک. گاهی می‌گرفت به مچ‌پامان امّا بیشتر می‌خورد کف پا و هی زد. هی زد و آی زد! من برای این که درد و سوزش را فراموش کنم، سرم را گرداندم به سمت گل‌دسته‌ها که سرْبریده و نیمه‌کاره در آسمانِ محل رها شده بودند و داشتم برای خودم فکر می‌کردم که اگر گل‌دسته‌ها نصفه کار نمانده بودند... که یک مرتبه اصغر به گریه افتاد:

ــ غلط کردیم آقا. غلط کردیم آقا.

با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فرّاش گفت، دست نگه‌داشت و بعد پامان را که باز می‌کردند زنگ را زدند و صف‌ها راه افتادند به سمت کلاس‌ها و ما بلند شدیم. من همچو که کف پایم را گذاشتم زمین، چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش. مثل این که چشمم پر از اشک بود که اصغر درآمد:

گریه نداره. دااااشم آنقده فلکم کرده!

و من جورابم را برداشتم پا کنم که اصغر دستم را گرفت و گفت:

ــ این‌جوری که نمیشه بایس پاتو بکنی تو آبِ سرد. و خودش نشست لب پاشوره و پایش را یکهو کرد توی آب. دیدم که چشم‌هایش را بست و دندان‌هایش را به هم فشار داد و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی‌هوا بردم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته

بودمش لای گیره‌ی آهن دکّان داداشش. آن وقت بود که گریه‌ام درآمد. یک خرده برای خودم گریه کردم. بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام را با پاچه‌ی دیگر شلوارم خشک کردم تا جوراب بپوشم. ناگهان چشمم افتاد به عکس گنبد و گل‌دسته‌ها که وسطِ گردیِ آب بود. یک خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خودِ گل‌دسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم به طرفِ درِ مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت :

کجا داری می‌ری؟

گفتم : مگه یادت رفته؟ درِ پلّکانو نبستیم.

و قفل را که توی جیبم بود درآوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی‌این که مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم، دوتایی چفت درِ پلّکانِ مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم. بعد روی پلّکانِ پای در نشستیم و یک خرده‌ی دیگر پامان را مالاندیم و دوباره راه افتادیم. تا به دکّان داداشِ اصغر برسیم، درد و سوزش پا ساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارک دوچرخه‌سواری کنیم.

توضیحات

۱ ــ دنبال می‌کرد، پی‌گیر بود.

۲ ــ جابه‌جا، این جا و آن‌جا

۳ ــ بی‌حسّ و حرکت شدن

۴ ــ عامیانه‌ی «کندوکاو» به معنی جست و جو و تفحّص. در این جا یعنی با قفلِ در ور رفتیم.

۵ ــ عامیانه‌ی «تاوان دادن» به معنی پرداختن خسارت و زیان.

۶ ــ اندیشه و قصد انجام کاری را کردن.

خودآزمایی

۱ ــ نویسنده چه ایهام لطیفی را در انتخاب عنوان داستان به کار گرفته است؟

۲ ــ نویسنده چگونه از عنصر لحن برای پرداخت داستان استفاده کرده است؟

۳ ــ آیا داستان «گل‌دسته‌ها و فلک» داستانی نمادین است؟ چرا؟

۴ ــ شخصیّت راوی و اصغر را به اختصار تحلیل کنید.

۵ ــ زیباییِ شروع داستان در چیست؟

آورده اند که...

یکی از شاعران پیش امیرِ دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برکَنند و از ده بیرون کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت. سگان به دنبال وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند. زمین یخ گرفته بود. عاجز شد. گفت : «این چه حرام‌زاده مردمان‌اند ؛ سنگ را بسته‌اند و سگ را گشاده!»

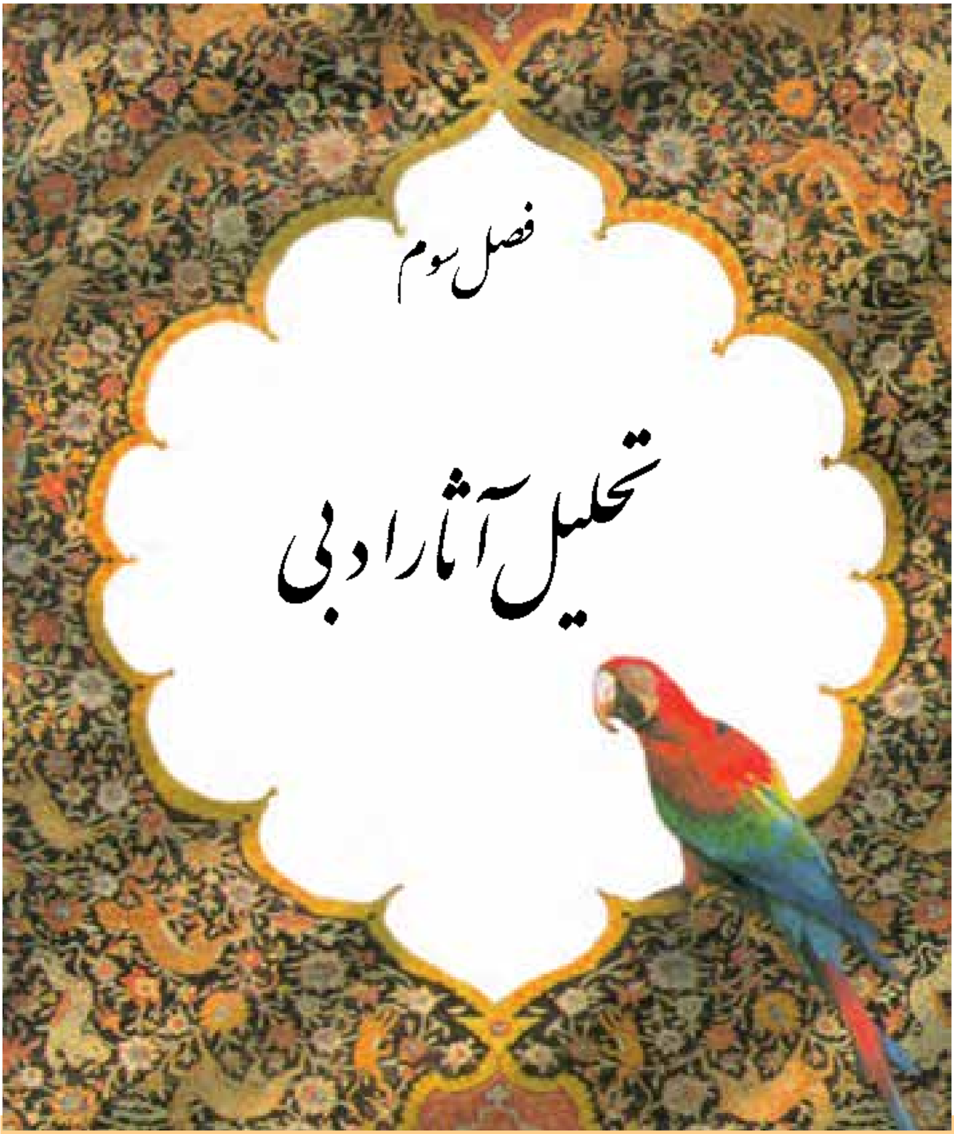
امیر از دور بدید و بشنید و بخندید و گفت : «ای حکیم، از من چیزی بخواه.» گفت جامه‌ی خود می‌خواهم اگر اِنعام می‌فرمایی.

امیدوار بُوَد آدمی به خیرِ کسان　　　مرا به خیرتو امیّد نیست، شرمرسان

گلستان سعدی

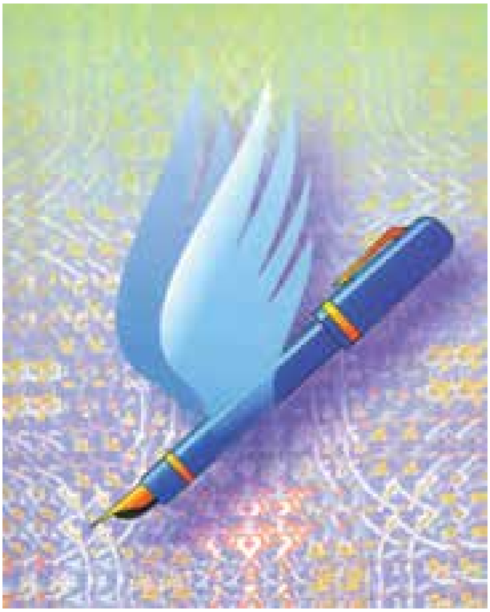
فصل سوم

تحلیل آثار ادبی



اهداف کلّی فصل:

۱ ــ آشنایی با نحوه‌ی تحلیل و بررسی آثار ادبی
۲ ــ آشنایی با نمونه‌های دیگری از آثار ادبی تحلیل شده
۳ ــ آشنایی با تحلیل‌گران آثار ادبی
۴ ــ کسب توانایی برای تحلیل آثار ادبی



درآمدی بر نقد و تحلیل آثار ادبی

سال پیش خواندیم که آثار بزرگ ادبی جز سه ویژگی پایندگی، گستردگی و مقبولیت عام، از ویژگی‌های دیگری چون ابداع، صمیمیّت و خلوص و بیان دغدغه‌های مشترک انسانی برخوردارند.

نویسندگان، منتقدان و تحلیل‌گران، آثار ادبی را از چشم‌اندازهای گوناگون بررسی می‌کنند. گاه این آثار را از نظرگاه کاربرد زبان و اصول و قواعد آن ارزیابی می‌کنند (نقد لغوی)، گاه به بررسی آرایه‌ها و زیبایی‌های ادبی این آثار می‌پردازند (نقد فنّی) و گاه ارزش‌های اخلاقی آثار را ملاک نقد و بررسی قرار می‌دهند (نقد اخلاقی). آثار بزرگ ادبی را از بُعد تاریخی، روان‌شناختی و اجتماعی نیز می‌توان بررسی کرد. بهترین نقد و تحلیل آن است که همه‌ی ابعاد و ویژگی‌های یک اثر را مطالعه و نقد کند و تصویری روشن از ویژگی‌های ممتاز و برجسته‌ی اثر به دست دهد تا خواننده دلیل پایندگی، تأثیرگذاری و پذیرش عامّه‌ی آن اثر بزرگ را دریابد. در این فصل، با نقد و تحلیل کتاب سترگ و جذّاب تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی و آثار ارجمند و عظیم مولانا ــ مثنوی معنوی و غزلیّات شمس ــ بیشتر آشنا می‌شویم. تاریخ بیهقی با گذشت هزار سال هنوز، گیرایی و تازگی خود را حفظ کرده است و مثنوی معنوی مولانا و غزلیّات شمس او، هشت قرن است که با ذهن و زبان و زندگی ما درآمیخته‌اند. این آثار بزرگ از گنجینه‌های ماندگار ادب فارسی و جهانی به شمار می‌آیند.

درس ششم

تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی اثر ابوالفضل بیهقی (۴۷۰ ــ ۳۸۵ هـ.ق) ازجمله آثار درخشان نثر فارسی است. موضوع اصلی این کتاب، تاریخ سلطنت مسعود پسر محمود غزنوی است و علاوه بر این، مطالبی نیز در تاریخ صفّاریان، سامانیان و دوره‌ی غزنویان پیش از مسعود و جز آن‌ها دارد. این کتاب در ذکر جزئیّات وقایع، بی‌نظیر است. بیهقی در نگارش کتاب برای خود مسئولیّتی عظیم قائل بوده است؛ به‌طوری که می‌نویسد: «سخنی نرانم تا خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را». این دقّت و صداقت در بیان و استواری و پختگی در نگارش، تاریخ بیهقی را از دیگر آثار تاریخی و ادبی متمایز می‌سازد.

بر تاریخ بیهقی نقد و تحلیل‌های بسیاری نگاشته‌اند. یکی از این نقد و تحلیل‌های عالمانه و دقیق، نوشته‌ی دکتر غلامحسین یوسفی است. این نوشته ما را با ابعاد گوناگون تاریخ بیهقی ازجمله نثر استوار و جذّاب، توصیفات‌گیرا و دقیق و دیگر ارزش‌ها و ویژگی‌های آن آشنا می‌سازد.

در این‌جا برای آشنایی بیشتر شما با نثر دل‌نشین تاریخ بیهقی، ابتدا «قاضیِ بُست» را که برگزیده‌ای از این کتاب است، می‌آوریم و سپس نقد و تحلیل تاریخ بیهقی را از زبان دکتر غلامحسین یوسفی می‌خوانیم:

قاضیِ بُست

و روزِ دوشنبه، امیر [مسعود] شبگیر، برنشست و به کَرانِ رودِ هیرمند رفت با بازان و یوزان و حَشَم و ندیمان و مُطربان؛ و خوردنی و شراب بُردند و صیدِ بسیار به‌دست آمد که تا چاشتگاه به صید مشغول بودند. پس، به کَرانِ آب فرود آمدند و خیمه‌ها و شِراع*ها زده بودند. نان بخوردند و دست به شراب کردند و بسیار نشاط رفت.

از قَضایِ آمده، پس از نماز، امیر کشتی‌ها بخواست و ناو*ی ده بیاوردند. یکی بزرگ‌تر، از جهتِ نشستِ او و جامه‌ها افگندند[1] و شِراعی بر وی کشیدند. و وی آن‌جا رفت و از هر دستی مردم در کشتی‌های دیگر بودند و کس را خبر نه. ناگاه، آن دیدند که



چون آب نیرو کرده بود و کشتی پُر شده، نشستن و دریدن گرفت. آن‌گاه آگاه شدند که غَرقه خواست شد. بانگ و هَزاهز* و غریو خاست. امیر برخاست. و هنر آن بود[2] که کشتی‌های دیگر به او نزدیک بودند. ایشان درجستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و به کشتیِ دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد؛ چنان که یک دَوال* پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غَرَقه شدن. امّا ایزد رَحمَت کرد پس از نمودنِ قدرت؛ و سوری و شادی‌ای به آن بسیاری، تیره شد و چون امیر به کشتی رسید، کشتی‌ها براندند و به کرانه‌ی رود رسانیدند.

و امیر از آن جهان آمده[3]، به خیمه فرودآمد و جامه بگردانید و تَر و تباه شده بود و برنشست و به‌زودی به کوشک آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ به پای شده و اَعیان و وزیر به خدمتِ استقبال رفتند. چون پادشاه را سلامت یافتند، خروش و دعا بود از لشکری و رعیّت و چندان صَدَقه دادند که آن‌را اندازه نبود.

و دیگر روز، امیر نامه‌ها فرمود به غَزنین و جمله‌ی مملکت بر این حادثه‌ی بزرگ و صَعب که افتاد و سلامت که به آن مَقرون شد و مثال داد[4] تا هزارهزار دِرَم به غَزنین و دو هزارهزار دِرَم به دیگر ممالک، به مُستَحِقّان و درویشان دهند، شُکرِ این را و نبشته آمد و به توقیع مؤکَّد گشت و مبشّران برفتند.

و روزِ پنجشنبه، امیر را تب گرفت؛ تبِ سوزان و سرسامی افتاد، چنان که بار نتوانست داد و مَحجوب گشت از مردمان، مگر از اطبّا و تنی چند از خدمتکارانِ مرد و زن و دل‌ها سخت متحیّر و مشغول شد تا حال چون شود.

تا این عارضه افتاده بود، بونصر نامه‌های رسیده را، به خطِّ خویش، نُکَت بیرون می‌آورد و از بسیاری نُکَت، چیزی که در او کَراهیَتی نبود می‌فرستاد فرودِ سَرای، به دستِ من و من به آغاجیِ خادم می‌دادم و خیرخیر[5] جواب می‌آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا آن‌گاه که نامه‌ها آمد از پسران علی تکین و من نُکَت آن نامه‌ها پیش بردم و بشارتی بود. آغاجی بستَد و پیش بُرد. پس از یک ساعت، برآمد و گفت: «ای بوالفضل، تو را امیر می‌بخوانَد.»

پیش رفتم. یافتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کَتّان* آویخته و تَر کرده و بسیار شاخه‌ها نهاده و تاس‌های بزرگ ِپُر یَخ بر زَبَرِ آن و امیر را یافتم آن‌جا بر زَبَرِ تخت نشسته، پیراهنِ توزی*، مخِنَقه* در گردن، عِقدی* همه کافور و بوالعَلایِ طبیب آن‌جا زیرِ[6] تخت نشسته دیدم.

گفت: «بونصر را بگوی که امروز دُرُستم و در این دو سه روز، بار داده آید که علّت و تب تمامی زایل شد.»

من بازگشتم و این‌چه رفت، با بونصر بگفتم. سخت شاد شد و سجده‌ی شکر کرد خدای را عَزَّوَجَل بر سلامتِ امیر، و نامه نبشته آمد. نزدیکِ آغاجی بُردم و راه یافتم، تا سعادت دیدارِ همایونِ خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخوانَد و دوات خواست و توقیع کرد و گفت: «چون نامه‌ها گُسیل کرده شود، تو بازآی که پیغامی‌ست سویِ بونصر در بابی، تا داده آید.»

گفتم «چنین کنم.» و بازگشتم، با نامه‌ی توقیعی* و این حال‌ها را با بونصر بگفتم.

و این مردِ بزرگ و دبیرِ کافی، به نشاط، قلم در نهاد. تا نزدیکِ نمازِ پیشین، از این مهمّات فارغ شده بود و خَیلتاشان* و سوار را گُسیل کرده. پس، رُقعَتی نبشت به امیر و هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد.

و ببُردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت «نیک آمد.» و آغـاجیِ خادم‌را گفت «کیسه‌ها بیاور!» و مـرا گفت «بستان؛ در هر کیسه، هزار مثقال زَر پاره است. بونصر را بگوی که زَرهاست که پدرِ ما از غَزوِ هندوستان آورده است و بُتانِ زَرّین شکسته و

بگداخته و پاره کرده و حلال‌تر مال‌هاست. و در هر سفری ما را از این بیارند تا صَدَقه‌ای که خواهیم کرد حلال بی‌شُبهَت باشد از این فرماییم ؛ و می‌شنویم که قاضی بُست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدست‌اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضَیعَتی* دارند. یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر، تا خویشتن را ضَیعَتَکی حلال خرند و فَراخ‌تر بتوانند زیست[7] و ما حَقّ این نعمتِ تندرستی که بازیافتیم، لَختی گزارده باشیم.»

من کیسه‌ها بستَدم و به نزدیکِ بونصر آوردم و حال باز گفتم.

دعا کرد و گفت : «خداوند این سخت نیکو کرد و شنوده‌ام که بوالحسن و پسرش وقت باشد که به ده درِم درمانده‌اند.» و به خانه بازگشت و کیسه‌ها با وی بُردند و پس از نماز، کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند. بونصر پیغامِ امیر به قاضی رسانید.

بسیار دعا کرد و گفت : «این صِلَت فخر است. پذیرفتم و باز دادم که مرا به کار نیست و قیامت سخت نزدیک است، حسابِ این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت دربایست نیست[8] امّا چون به آن‌چه دارم و اندک است قانعم، وزر و وَبالِ این چه به کار آید؟»

بونصر گفت : «ای سُبحانَ اللّه، زَری که سلطان محمود به غَزو از بتخانه‌ها به شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیرالمؤمنین می‌روا دارد ستدن، آن، قاضی همی نستانَد؟»

گفت : «زندگانیِ خداوند دراز باد ؛ حالِ خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر محمود به غَزوها بوده است و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غَزوها بر طریقِ سنّتِ مصطفی هست یا نه. من این نپذیرم و در عهده‌ی این نشوم[9].»

گفت : «اگر تو نپذیری، به شاگردان خویش و به مُستَحِقّان و درویشان ده.»

گفت : «من هیچ مُستَحِق نشناسم در بُست که زَر به ایشان توان داد و مرا چه افتاده است که زَر کسی دیگر بَرَد و شمارِ آن به قیامت مرا باید داد؟ به هیچ حال، این عهده قبول نکنم.»

بونصر پسرش را گفت : «تو از آن خویش بستان.»

گفت : «زندگانی خواجه عَمید درازباد. علیٰ اَیِّ حال، من نیز فرزندِ این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته‌ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و اَحوال و عاداتِ وی بدانسته، واجب کردی که در مدّتِ عمر پیرویِ او کردمی. پس، چه جایِ آن که سال‌ها

دیده‌ام و من هم از آن حساب و توقّف و پُرسشِ قیامت بترسم که وی می‌ترسد و آن‌چه دارم از اندک مایه حُطامِ دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیستم.»

بونصر گفت : «لِلّٰهِ دَرُّکُما[۱۰] ؛ بزرگا که شما دو تنید» و بگریست و ایشان را بازگردانید و باقیِ روز اندیشه‌مند بود و از این یاد می‌کرد.

و دیگر روز، رُقعَتی نبشت به امیر و حال باز نمود و زَر باز فرستاد.

توضیحات

۱ ــ گستردنی‌ها را گستردند ؛ بسترها را مهیّا کردند.

۲ ــ بخت یار بود. خوش بختانه

۳ ــ از مرگ نجات یافته .

۴ ــ فرمان داد.

۵ ــ سریع

۶ ــ کنار و پایین تخت

۷ ــ بتوانند بهتر و راحت‌تر زندگی کنند.

۸ ــ نمی‌گویم که به آن‌ها نیاز ندارم.

۹ ــ مسئولیّت این را به‌عهده نمی‌گیرم.

۱۰ ــ جمله‌ی دعایی است به معنای : خدا خیرتان بهاد.

خودآزمایی

۱ ــ استدلال پسر قاضی بُست برای نپذیرفتن هدایا چه بود؟

۲ ــ به نظر شما دلیل اصلی خودداری قاضی بُست از پذیرش هدایا چه بود؟

۳ ــ منظور از عبارت «شمار آن به قیامت مرا باید داد» چیست؟

۴ ــ پیام اصلی این درس چیست؟

۵ ــ دو نمونه از ویژگی‌های نثر بیهقی را در این درس بیابید.

درس هفتم

بیهقی و هنر نویسندگی او

در بیان قدرت نویسندگی بیهقی، از همه‌ی دلایل زنده‌تر، کتاب گران‌قدر اوست که پیش روی ماست. وی تاریخ مفصّل خود را ــ در عین حقیقت پژوهی و نمایش حقایق ــ به صورت رمانی بسیار گیرا و دل‌چسب نگاشته است. به‌طوری که هر کس قسمتی از آن را می‌خوانَد، مثل آن است که داستانی را از نظر می‌گذراند و میل ندارد تا آن را به پایان نرسانده است، از دست بنهد.

برای نمایش هنر نویسندگی بیهقی، تاریخ او را به داستانی دراز مانند کردم. این سخنی گزاف نیست. داستان وقتی جذّاب است و در ما اثر می‌کند که نویسنده، اشخاص واقعه را خوب بشناسد و هر یک از ایشان مطابق سرشت و منش خود در صحنه‌ی ماجرا به حرکت و رفتار درآید و درنتیجه‌ی برخورد آن‌ها با یک‌دیگر، حوادث و کشمکش[ها] وقوع یابد. بیهقی نه تنها اشخاص داستان و سجایا* و خصایل آنان را خوب به‌جا می‌آورد بلکه خواننده را نیز از احوال و افکار آن‌ها با خبر می‌گرداند.

برای نمونه، ملاحظه فرمایید در باب حشمت و فضل و ادب و شرارت* و تضریب* و خودستایی بوسهل زوزنی چه تمام سخن رانده است. «این بوسهل مردی امام‌زاده* و محتشم* و فاضل و ادیب بود امّا شرارت و زعارتی* در طبع وی مؤکّد شده[1] ــ ولا تبدیلَ لِخَلق اللّه[2] ــ و با آن شرارت، دل‌سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبّار، بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت* زدی و فروگرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جُستی و تضریب کردی و اَلَمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آن‌گاه لاف زدی که «فلان را من فروگرفتم» ــ و اگر کرد، دید و چشید ــ و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف‌گوی است».

به این ترتیب، در کتاب بیهقی با اشخاصی روبه‌رو می‌شویم که آن‌ها را به مدد نکته‌بینی و حُسن بیان او به تدریج می‌شناسیم و به همان ترتیب که کتاب پیش می‌رود، از خلال سطور آن با روحیّات و کردارِ هر یک از ایشان آشنا می‌شویم ؛ درست مانند داستانی یا نمایشی که قهرمانان بسته به اهمیّت نقشی که دارند، در ذهن ما جان می‌گیرند و کم‌کم با آن‌ها زندگی می‌کنیم.

اوصاف بیهقی تنها از اخلاق و منش اشخاص نیست بلکه می‌توانیم سر و لباس و وضع ظاهر و طرز رفتار آنان را نیز در هر جا پیش چشم آوریم؛ از این قبیل: روزی که حسنک وزیر را به دیوان آوردند «حسنک پیدا آمد، بی‌بند؛ جبّه*ای داشت حِبری* رنگ با سیاه می‌زد، خَلَق*گونه و درّاعه* و ردایی* سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده* و موزه‌ی میکائیلی* نو در پای و موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می‌بود.» از این قبیل اوصاف دقیق و نگارگریها، در کتاب بیهقی فراوان است. تنها اشخاص نیستند که خوب توصیف و معرّفی شده‌اند؛ گروه‌ها نیز چنین‌اند. لشکر [مسعود غزنوی] را در سال ۴۳۱ هـ. در راه مرو می‌بینیم که «متحیّر و شکسته‌دل می‌رفتند؛ راست بدان مانست که گفتی بازپسشان می‌کشند، گرمایی سخت و تنگی نفقه* و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم، روزه به دهن؛ در راه، امیر بر چند تن بگذشت که اسبان می‌کشیدند و می‌گریستند؛ دلش بپیچید و گفت: سخت تباه شده است حالِ این لشکر».

دیگر از مواردی که قدرت نویسندگی بیهقی آشکار می‌شود، نمایش برخورد اشخاص واقعه است در برابر هم یا عکس‌العمل آنان در مقابل وقایع. در این زمینه نیز بیهقی نویسنده‌ای توانا و دقیق است که همه‌ی علایم ظاهری و باطنی را پیش چشم خواننده مجسّم کرده است.

از جمله‌ی زنده‌ترین این برخوردها و عکس‌العمل‌های اشخاص، دیدار بوسهل زوزنی است و حسنک وزیر در دیوان بدین شرح: «چون حسنک بیامد، خواجه بر پای خاست. چون او این مَکرُمت بکرد، همه ــ اگر خواستند یا نه ــ بر پای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت؛ برخاست، نه تمام و بر خویشتن می‌ژکید*. خواجه احمد او را گفت: در همه‌ی کارها ناتمامی؛ وی نیک از جای بشد[۳]...»

سراسر کتاب بیهقی مشحون* است از گفت‌وگوهای اشخاص با یک‌دیگر. این سخنان در نهایت زیبایی و گویایی به قلم آمده است؛ به طوری که اگر از نظر نویسندگی حتّی از لحاظ داستان‌پردازی بنگریم، بهتر از این نمی‌توان محاورات* اشخاص را تنظیم کرد.

بیهقی در بیان وقایع، مانند نویسنده‌ای باریک‌بین و هنرمند، فضای هر داستان را تصویر کرده است. چهره‌ها، لباس‌ها، سلاح‌ها، قامت و دیدارِ اشخاص و همه‌ی صحنه‌ها را پیش چشم ما می‌آورد. از زیباترین آن‌ها صحنه‌ی بر دار کَردن حسنک وزیر است، با توصیف همه‌ی جزئیّات از وضع مردم تماشاگر، قرآن خوانان، پیکان ــ که «آنان را ایستانیده

بودند که از بغداد آمده‌اند![۴]» ــ احوال حسنک و آوردن او و خروش و هیجان مردم، و زارزار گریستن نیشابوریان و «مشتی‌رند*» که آن‌ها را «سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود، که جلّادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده».

بیهقی نویسنده‌ای است چیره‌دست که عِنان قلم را در اختیار داشته و به اقتضای حال، آن را به گردش درمی‌آورده است. آن‌جا که سخن محتاج اطناب است، به منظره‌سازی و بیان همه‌ی عناصر اصلی و فرعی موضوع پرداخته و تصویری تمام از آن به‌دست داده است و گاه نیز در عین کمال ایجاز*، حقّ مطلب را ادا کرده است و هر دو حالت، نمودار موقع‌شناسی و توانایی اوست در نویسندگی. در این موارد، مانند نقّاشی که با چند خطّ مختصر، طرحی کلّی ولی روشن از موضوعِ می‌کشد، بیهقی نیز با به کار بردن جمله‌ای کوتاه، ما را در برابر واقعه قرار داده است؛ مثلاً حادثه‌ی امیر مسعود که نزدیک بود در رود هیرمند غرق شود، چنین خلاصه شده است: «امیر از آن جهان آمده به خیمه فرود آمد و جامه بگردانید[۵]».

نکته‌ای دیگر که کتاب بیهقی را خواندنی و گیرا کرده، چگونگی پیوند مطالب است. با آن که در خلال تاریخ از اشخاص و جای‌ها و وقایع مختلف سخن می‌رود ــ که در عین پیوستگی، هر یک مستقل می‌نماید ــ بیهقی مانند داستان‌پردازی توانا که کتاب را به صورت یک واحد کلّی در نظر دارد، میان همه‌ی آن‌ها ارتباط ایجاد می‌کند. موضوعی دیگر که بر لطف نوشته‌ی بیهقی افزوده است، نکته‌های عبرت‌آموز اوست در پایان وقایع تاریخی و نیز در آخِر داستان‌ها؛ مثلاً در پایان سرگذشت امیرعلی قریب و گرفتاری‌اش، می‌نویسد: «این است علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد و احمق کسی باشد که دل در این گیتیِ غدّار و فریفتگار بندد و نعمت و جاه و ولایتِ او را به هیچ چیز شمرد.» مردی کتاب خوانده چون بیهقی، با معلومات و محفوظات فراوان و ذوقی روشن و قدرتی که در نویسندگی دارد، دریافته است که آوردن حکایات در خلال تاریخ، نشاط و رغبت خوانندگان را خواهد افزود. به علاوه، این کار عبث نیست و نکته‌یابی‌های او سبب خواهد شد «تا خفتگان و به‌دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد».

از تأمّل در تاریخ بیهقی برمی‌آید که وی بر زبان فارسی کمال تسلّط را داشته است. فرهنگ و مجموعه‌ی لغات او به قدری وسیع و غنی است که اگر واژه‌نامه‌ای از کتاب او ترتیب دهیم، تعداد کثیری کلمات و ترکیبات را دربرخواهد گرفت. نکته‌ی باریکی که در

شیوه‌ی نویسندگی بیهقی به نظر می‌رسد، دقّت اوست در به کار بردن کلمات و ترکیبات از هر نوع. این صفت از دو لحاظ قابل تأمّل است: یکی آن که آشنایی با معنی واژه‌ها و توجّه به مورد استعمال آن‌ها از یک طرف، نویسنده را از به کار بردن مترادفات و کلمات زاید بی‌نیاز کرده و از طرف دیگر، نثر را به صورتی زدوده و بلیغ جلوه‌گر ساخته است.

نمی‌توان این بحث را به پایان برد و از آهنگ و طنین خاصّ نثر بیهقی یاد نکرد. هر ایرانی فارسی‌دان در کلام بیهقی موسیقی پر تأثیری حس می‌کند. این آهنگ موزون، از یک‌سو به واسطه‌ی بِه‌گزین کردن بیهقی است از میان انبوه واژه‌ها و ترکیبات و از سوی دیگر محصول حُسن تألیف[۶] کلام اوست. درنتیجه، نثر وی زنده و پر تحرّک و از آب درآمده و به اقتضای مَقام، حرکت و وقار یا اوج و فرودی آشکار دارد. آن‌جا که موضوع، مستلزم* تأمّل و اندیشه است، لحن بیهقی آرام است و سنگین و عبرت‌انگیز.

بیهقی می‌گوید: «غرض من آن است که تاریخ پایه‌ای بنویسم و بنایی بزرگ افراشته گردانم، چنان که ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند.» امروز، سال‌های دراز است تا بیهقی و معاصران او گذشته‌اند امّا انصاف که می‌دهیم، می‌بینیم وی به این مقصود بزرگ نایل شده است. حاصل سخن آن که در این توفیق، بی‌هیچ تردید هنر نویسندگی او تا حدّ زیادی تأثیر داشته است.

توضیحات

۱ ــ بدکرداری و بدخویی در سرشت او تثبیت شده بود.
۲ ــ آفرینش خدا تغییر ناپذیر است (قسمتی از آیه‌ی شریفه‌ی ۳۰، سوره‌ی مبارکه‌ی روم).
۳ ــ او (بوسهل زوزنی) کاملاً عصبانی شد (از کوره در رفت).
۴ ــ ایستاده نگه داشته بودند تا وانمود کنند که آن‌ها از بغداد آمده‌اند.
۵ ــ امیر از مرگ نجات یافته، به خیمه آمد و لباس‌هایش را عوض کرد.
۶ ــ پیوند مناسب اجزای سخن با هم را حسن تألیف می‌نامند.

خودآزمایی

۱ ــ چرا نویسنده تاریخ بیهقی را به یک داستان دراز تشبیه کرده است؟
۲ ــ بیهقی در کتاب خود، علاوه بر وصف اخلاق و منش اشخاص، به توصیف چه مسائل دیگری درباره‌ی آن‌ها پرداخته است؟
۳ ــ از عبارت «مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند» چه پیامی را می‌توان استنباط کرد؟
۴ ــ هدف بیهقی از آوردن حکایت‌های مناسب در خلال حوادث چیست؟

آورده‌اند که ...

درویشی مجرّد گوشه‌ی صحرایی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت؛ درویش ــ از آن‌جا که فَراغِ مُلکِ قناعت است ــ سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان ــ از آن‌جا که سَطْوت* سَلطنَت است ــ برنجید و گفت: این طایفه‌ی خرقه‌پوشان امثال حیوان‌اند و اهلیّت و آدمیّت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوان‌مرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد؛ چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت: سلطان را بگوی توقّع خدمت از کسی‌دار که توقّع نعمت از تو دارد و دیگر، بدان که ملوک از بهر پاسِ رعیّت‌اند نه رعیّت از بهر طاعتِ ملوک.

پادشه پاسبان درویش است　　　گرچه رامِش به فرِّ دولت اوست

گوسپند از برای چوپان نیست　　　بلکه چوپان برای خدمت اوست

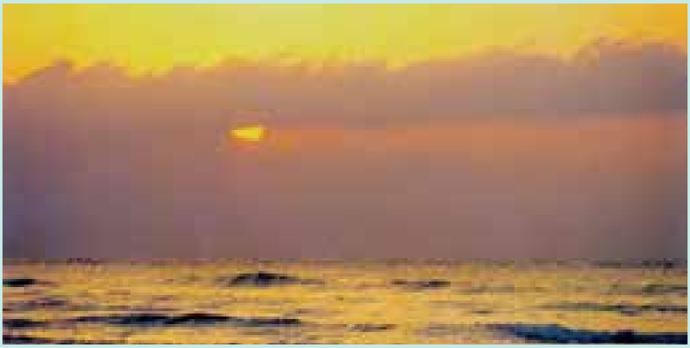
مَلِک را گفت درویش استوار آمد؛ گفت: از من تمنّایی بکن. گفت: آن همی‌خواهم که دگربارَه زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی بده؛ گفت:

دریاب کنون که نعمتت هست به‌دست

کاین دولت و مُلک می‌رود دست به دست

گلستان سعدی

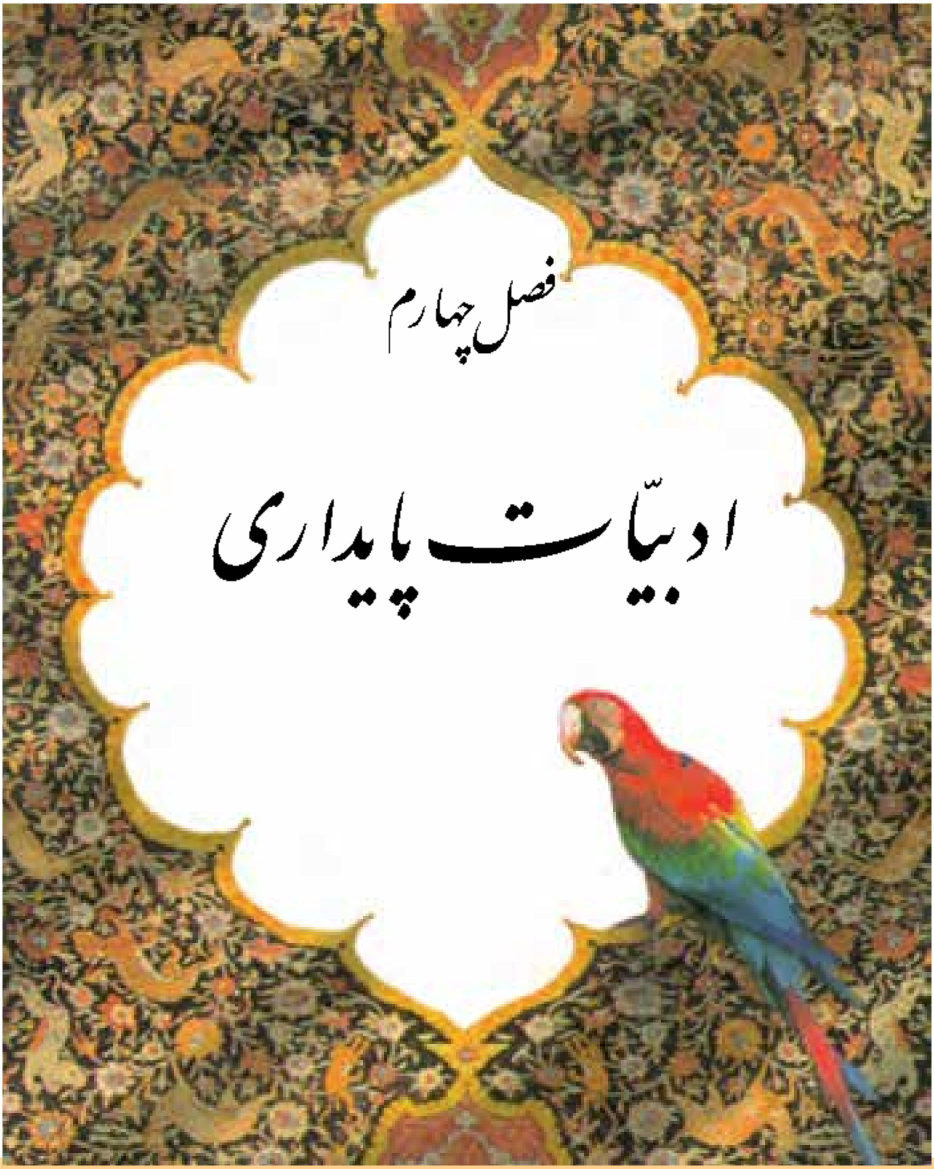
حفظ کنیم



وقت سحر

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
بی‌خود از شعشعه*ی پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلّیِّ* صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینه‌ی وصفِ جمال
که در آن جا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند
من اگر کام‌روا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و این‌ها به‌زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده‌ی این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبری است کزان شاخِ نباتم دادند
همّت حافظ و اَنفاسِ سحرخیزان بود
که زبندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

حافظ



فصل چهارم

ادبیّات پایداری

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با مسائل اساسی ادبیّات پایداری انقلاب اسلامی
۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادب پایداری ایران
۳ــ آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندگان ادب پایداری ایران
۴ــ کسب توانایی برای خواندن و فهمیدن آثار ادب پایداری



ادبیّات پایداری

درسال‌های گذشته با ویژگی‌های ادبیّات پایداری(مقاومت) آشنا شدیم و آموختیم که درون‌مایه‌ی این نوع ادبیّات، رویارویی با عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان و مسائلی است که در پیِ آن رُخ می‌دهد.

در ادبیّات ایران، توصیف ایثارگری‌های امام حسین(ع) و هفتادو دو تن یاران پاک‌باز ایشان جلوه‌ای خاص دارد. ایثار، پایداری، شجاعت و مظلومیّت امام و یاران وفادارش در سرزمینی به نام کربلا و در روزی داغ به نام عاشورا و نیز تداوم نهضت عاشورا در خطبه‌های آتشین و ستم‌سوز حضرت زینب(س) و امام سجّاد(ع)، جان‌مایه‌ی بسیاری نوشته‌ها و سروده‌هاست.

مقاومت شجاعانه‌ی ملّت ایران در طول هشت سال دفاع مقدّس، با الهام از قرآن و حماسه‌ی بزرگ عاشورا، به خلق نوشته‌ها و سروده‌های بسیاری انجامید. در این نوشته‌ها و سروده‌ها که نمایانگر پایداری، ایمان راسخ و اعتقادات عمیق رزمندگان و ملّت بزرگ ایران هستند، عظمتِ نبردِ حقّ و باطل، حماسه‌هایی که با حضور رزمندگان اسلام شکل می‌گیرند و در مجموع، دورانِ هشت‌ساله‌ی دفاع مقدّس برای نسل‌های بعدی و جهانیان به تصویر کشیده می‌شوند.

درس هشتم

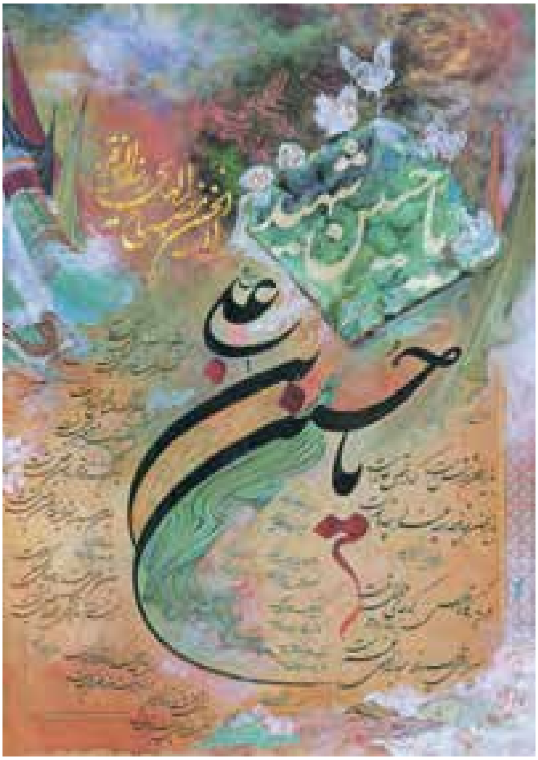
یکی از جلوه‌گاه‌های ادبیّات پایداری، ادبیّات عاشورایی است و کربلا صحنه‌ی ایستادگی، پاک‌بازی و دفاع از آرمان‌های مقدّس است. «خون خورشید» نوشته‌ی پرویز خرسند چنین حماسه‌ای را روایت می‌کند. اغلب نوشته‌های خرسند درباره‌ی عاشوراست. از مهم‌ترین آثار او می‌توان به «برزیگران دشت خون»، «آن‌جا که حق پیروز است» و «مرثیه‌ای که ناسروده ماند» اشاره کرد. متن زیر (با تصرّف و تلخیص) از کتاب «آن‌جا که حق پیروز است» انتخاب شده است.

خون خورشید

شب همه جا دامن گسترده بود. دشت سینه‌ی وسیع و داغش را در برابر وزشِ نسیم ملایمی قرار داده بود. نسیمی آهسته و آرام به روی سینه‌اش می‌خزید و دامن کشان می‌گذشت. سکوتی ابهام‌آمیز بر همه جا حکم‌فرما بود. بر سقف نیلگون آسمان، ستارگانی چند، دور از چشم ماه جلوه‌گر بودند.

گاه گاه شیهه‌ی چند اسبِ بی‌شکیب، سکوت دشت را درهم می‌شکست و سوسوی چند مشعل، پرده‌ی سیاه شب را می‌درید و پیش می‌رفت. این مشعل‌ها و اسب‌ها از آنِ کاروانیانی بود که از جُنب‌وجوش آنان پیدا بود که تازه در این صحرا پیاده شده‌اند. در برابرِ بعضی از خیمه‌ها مردانی کنار هم نشسته و با یک‌دیگر گرمِ گفت‌وگو بودند. می‌گفتند و می‌شنیدند. می‌خندیدند و شادی می‌کردند. مثل این بود که رشته‌ای ناگسستنی قلب‌های همه را به هم پیوند می‌داد. در درون دیدگانشان صفا و درستی، محبّت و برادری و عشق و دوستی موج می‌زد. گویی آن‌ها در دنیای دیگری روزگار گذرانده‌اند؛ برای این که از کینه و حسد و غرور و خودخواهی، نشانی نداشتند.

پیرمردان با علاقه‌ای تحسین‌آمیز، گوش به حرف جوانان می‌دادند و جوانان صمیمانه به پیران عشق می‌ورزیدند. گویی در میان این کاروان کوچک و کاروانیان بزرگ، بذر



محبّت و عشق پاشیده بودند ؛ عشقی که زندگی می‌ساخت و شادی و نشاط می‌آفرید و با حیله و دروغ و حسد و خودخواهی، سرسختانه مبارزه می‌کرد.

صدایی گرم و جان‌بخش از میان خیمه‌ای بیرون می‌خزید و آرام و آهسته به گوش جان می‌نشست. کاروانیان همچنان که جلو خیمه‌ها گرد هم جمع شده بودند، سراپا گوش بودند. نوایی بود که گرم می‌کرد و نیرو می‌بخشید ؛ آوایی بود که تا ژرفای دل‌ها رسوخ می‌کرد و زنگ غم و اندوه را می‌زدود.

کلمات آسمانیِ قرآن با صدای گرم خواننده همه جا طنین می‌افکند و به همه کس و همه چیز عظمت می‌بخَشید. این ندا گوش جان‌ها را نوازش می‌داد و نگاه‌ها، آرام و پرامید به هم گره می‌خورد و گل‌های شادی و امید، به باغ خاطر کاروانیان، می‌شکفت.

پیرمردان به یاد روزهایی افتاده بودند که همین آیات و کلمات را محمّد (ص) زمزمه می‌کرد. به یاد روزهایی افتاده بودند که پیامبر روی شن‌های داغ می‌نشست و آنان به دورش جمع می‌شدند و همین کلمات را از زبان او می‌شنیدند.

جوانان با نگاهشان دل سیاهی را می‌کاویدند تا از اعماق تاریکی‌ها، خاطرات روشن و جانداری را که از پدرانشان داشتند، به یاد بیاورند ؛ داستان‌هایی که پدرانشان از پیامبر گفته بودند، از مردی که بیست و سه سال رنج برد، درد کشید و تلاش کرد و کوشید تا نفاق و دورویی، کینه و خودپرستی و جنایت و آدم‌کشی را از میان بردارد و به جای همه‌ی این‌ها، نهال یکتاپرستی و حقیقت‌جویی و صفا و وفا بنشاند.

در این نگاه‌های تأثّرآمیز، داستان‌ها نهفته بود. آوای ملکوتی مردی که با شکوه و جلال تمام قرآن می‌خواند، آنان را به یاد بزرگ‌مردی انداخت که سال‌ها پیش، با پاهای پرآبله از این سو بدان سو می‌دوید، عرق می‌ریخت و تلاش می‌کرد، فریاد می‌کشید و ناله سر می‌داد، دشنام می‌شنید و به مرگ تهدید می‌شد. چرا می‌دوید؟ چرا تلاش می‌کرد؟ به خاطر آن که شرک و بت‌پرستی، مقام دوستی و نامردمی، نفاق و دورویی را از میان بردارد. امروز هم در میان آن خیمه، مردی نشسته است که پیوندی نزدیک و ناگسستنی با محمّد (ص) دارد. بارها به روی زانوی وی نشسته و بیش از هر کس مورد توجّه و محبّت او بوده است. در دامن دخترش پرورش یافته و امروز کسانی که ادّعای پیروی از او می‌کنند و به ناحق بر مسند بزرگ‌مردی چون او تکیه زده‌اند، با مال و جاه، عدّه‌ای را به دور خویش گرد آورده‌اندتا با کشتن فرزند دختر او همه‌ی آن چیزهای مقدّسی را که محمّد (ص) برای ترویج و اشاعه‌ی آن‌ها تلاش می‌کرد، از بین ببرند.

صدااوج می‌گرفت و سکوت را درهم می‌شکست و اشک‌ها به روی گونه‌ها می‌لغزید و بر پیشانی خاک بوسه می‌نهاد. سکوتی ملال‌انگیز همه جا دامن گسترده بود.

در همین موقع، خبر دادند پیرمردی با موهای پرپشت سفید و قامتی نیمه خمیده وارد کاروان شده و می‌خواهد با کاروان‌سالار دیداری کند. او را به خیمه‌ی پرشکوه حسین (ع) راهنمایی کردند. کسی نمی‌داند چه گفتند و چه شنیدند امّا وقتی پیرمرد از خیمه‌ی امام بیرون آمد، شاد بود و می‌خندید.

وقتی پرتو لرزان مشعل به روی چهره‌ی پیرمرد افتاد، همه دیدند که ابروان سفید پرپشتش نیمی از دیدگان او را پوشانده است. او با آن موهای سفیدِ سر و صورت، و چروک‌هایی که از گذشت سال‌ها و درد و رنج‌های فراوان حکایت می‌کرد و گرد و خاکی که بر چهره‌اش پرده‌ای نازک کشیده بود، جلال و شکوه دیگری داشت. نگاهش آن چنان نافذ

و گیرا بود که همه را به سوی خود می‌کشید. شاد و خندان همچون جوانانِ دل زنده و پرامید به میان گروه آمد. همه او را می‌شناختند. مگر ممکن بود کسانی را که اَز دوستان صدّیق و وفادار پیامبر بوده‌اند، کسی نشناسد.

او «اَنَس‌بن حارث» بود؛ مردی که از صحابه‌ی بلند پایه و ارجمند پیامبر به شمار می‌رفت. انس جلو چادرها در کنار مردان نشست. دستی به موهای پرپشت و سفید صورتش کشید؛ اندکی دیدگان خود را مالید و ابروانش را کنار زد و در چشمان یک‌یک دقیق شد. خوب حس می‌کرد که رشته‌ای نامرئی او را به همه پیوند می‌دهد. رشته‌ای که ایمان و اعتقادش می‌نامند و هرگز با هیچ قدرتی گسسته نمی‌گردد. همه در چشمان نافذ و چهره‌ی گیرای انس دقیق شده بودند. انس مردی بود که در اوّلین و آخرین پیکار پیامبر، دوش به‌دوش رسولِ گرامی مبارزه کرده بود. او ستاره‌ی درخشان و فروزانی بود که در آن شب تار و غم‌انگیز روشنی می‌بخشید و راه می‌نمود. شمعی بود که با تمام وجودش می‌کوشید تا باز هم بسوزد و روشنی بخشد. او عاشق پاک‌بازی بود که برای کامیاب شدن از عشق آسمانی و ملکوتی خویش از قلب سیاهی و تاریکی گذر کرده و بدون اندکی بیم و هراس به پیش آمده بود. آیا رهروان کعبه را دیده‌اید که برای رسیدن به مَشْعَر ــ جایگاهِ اعلام شعار حقّ و یکتاپرستی ــ حرکت از عرفات را به عذر شب به تأخیر نمی‌اندازند تا هر چه زودتر به آن‌جا برسند؟ او هم به سرزمینی آمده بود که در آن‌جا همه می‌بایست ندای حق سر دهند و با ستمگری و بی‌ایمانی مبارزه کنند. حتّی سیاهی شب نمی‌توانست او را از حرکت باز دارد.

شور و نشاطی دوباره در میان کاروانیان افتاد. همه نیروی تازه‌ای یافته بودند. جمعی برای انجام دادن کارهایشان به این سو و آن سو می‌رفتند و گروهی که کاری نداشتند، جلو خیمه‌ها گرد هم جمع می‌شدند و از هر دری سخن می‌گفتند؛ سخن‌هایی از روزهای خوش و ناخوش زندگی و خاطرات تلخ و شیرینشان.

***

ده روز از محرّم می‌گذشت. آن روز از آسمان آتش می‌بارید، خورشید بی‌رحمانه می‌سوخت و می‌گداخت. چند روزی بود که سپاه دشمن آب را به روی حسین و یارانش بسته بودند. سینه‌ها سوزان و لب‌ها خشک و چهره‌ها درهم و ناراحت بود. دشمن در هر موقعیّتی که به دست می‌آورد، یاران صدّیق و جانباز حسین را نابود می‌کرد.

هنگامی که نوبت به پیر روشن ضمیر و آزاد مرد ما، اَنَس رسید، آهسته و با تأنّی به پیش حسین آمد و اجازه‌ی نبرد گرفت. با دستمالی ابروان سپید و پرپشتش را به روی پیشانی بست تا جلو دیدش را نگیرد. آن گاه شالی محکم بر کمر بست. در همین حال، حسین با چشمانی اشک‌آلود به او نگاه کرد و فرمود: «ای پیر بزرگ، امیدوارم پروردگار از تو و مجاهدت و پایداری تو خشنود گردد». اَنَس سرش را به سوی حسین برگرداند و در چشمان رهبر بزرگ و عالی‌قدرش نگریست و با واپسین نگاه خویش با حسین سخن‌ها گفت. از این که می‌بایست از رهبر بلند مرتبه‌اش دور شود، اندوهگین و غم‌زده بود امّا از سویی، چون می‌رفت تا دهان ستمگر را درهم کوبد و به خاطر دفاع از آیین پیامبر بزرگ و فرزند رشید و برومند او، حسین، در خاک و خون تپد، در خود شوری بی‌اندازه احساس می‌کرد.

اَنَس مردانه با شمشیرِ آخته به سوی میدان نبرد می‌رفت و نگاه تشکّرآمیز حسین او را بدرقه می‌کرد. پیکارِ داد بود و بیداد و مبارزه‌ی حق بود و باطل و در این میدان، تنها مرگ به روی پیکارگرانِ سنگرِ حق، بازو گشوده بود.

خونی گل‌رنگ آرام آرام موهای برفگون اَنَس را رنگین می‌کرد. خون روی شیارهای صورت او می‌دوید و به پایین می‌خزید امّا او بدون توجّه به خونی که آهسته آهسته قوایش را به تحلیل می‌برد، مبارزه می‌کرد و می‌کوشید؛ شمشیر می‌زد و فریاد می‌کشید:

«قبایل عرب همگی می‌دانند که مردان قبیله‌ی من در هنگام نبرد آفت هماوردان و سران سپاه‌اند. ما را در راه حق از مرگ هراسی نیست.»

انس آرام‌آرام نیروی خود را از دست می‌داد. ریزش خون، کار خود را کرده و توانی برای او باقی نگذاشته بود. تا آن لحظه توانسته بود هجده نفر از سربازانِ خون‌خوار و جنایتکار دشمن را نابود سازد. او باز هم پی‌گیر و پرامید مبارزه می‌کرد تا سرانجام، در برابر انبوه سپاه دشمن از پا درآمد.

آن‌جا، در میان آن شن‌های داغ، مردی سفیدموی و سفیدروی به خاک و خون تپید. او در یک شب ظلمانی، چون اختری روشن و پرفروغ از تاریکی‌ها و سیاهی‌ها گریخت و پیش آمد و در کنار خورشید فروزان حق، در خون پاک و روشن خویش غوطه زد و خورشیدی نو ساخت.

حمید سبزواری (متولّد ۱۳۰۴ سبزوار) از شاعران انقلاب اسلامی است. از جمله‌ی آثار او می‌توان به دو مجموعه‌ی شعر با نام‌های «سرود درد» و «سرود سپیده» اشاره کرد. شعر «بانگ جَرَس» از سروده‌های زیبای سبزواری است که در آن، شاعر پیوند میان انقلاب اسلامی ایران و مبارزات و پایداری مردم فلسطین را تصویر می‌کند و مخاطبان خود را به رویارویی با اشغالگران سرزمین فلسطین و نیرنگ دشمنان و جهاد با بیگانگان فرا می‌خواند، ابیاتی چند از این مثنوی بلند را می‌خوانیم.

بانگ جَرَس

وقت است تا برگ سفر بر باره بندیم
دل بر عبور از سدِّ خار و خاره بندیم

از هر کران بانگ رحیل* آید به گوشم
بانگ از جرس برخاست وایِ من خموشم

دریادلان راه سفر در پیش دارند
پا در رکاب راهوارِ* خویش دارند[1]

گاه سفر آمد برادر، ره دراز است
پروا مکن، بشتاب، همّت چاره‌ساز است

گاه سفر شد باره بر دامن برانیم
تا بوسه‌گاهِ وادی ایمَن[2] برانیم

وادی پر از فرعونیان و قِبطیان است
موسی جلودار است و نیل اندر میان است



تنگ است ما را خانه تنگ است ای برادر
بر جای ما بیگانه ننگ است ای برادر

فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرید
تخت و نگین از دست اهریمن بگیرید[۳]

یعنی کلیم آهنگ جان سامری[۴] کرد
ای یاوران باید ولی را یاوری کرد

حُکمِ جلودار است بر هامون بتازید
هامونَ اگر دریا شود از خون، بتازید

فرض* است فرمان بردن از حکمِ جلودار
گر تیغ بارد، گو ببارد، نیست دشوار

جانان من برخیز و آهنگ سفر کن
گر تیغ بارد، گو ببارد، جان سپر کن

جانان من برخیز بر جولان برانیم
زان جا به جولان تا خط لبنان برانیم

آن جا که هر سو صد شهید خفته دارد
آن جا که هر کویش غمی بنهفته دارد

جانان من اندوه لبنان کُشت ما را
بشکست داغ دیرِ یاسین پشت ما را

بایدِ به مژگان رُفت گَرد از طُور سینین
باید به سینه رَفت زین جا تا فلسطین

جانان من برخیز و بشنو بانگ چاووش
آنَک امام ما عَلَم بگرفته بر دوش

تکبیرزن، لبّیک‌گو بنشین به رهوار
مقصد دیار قدس همپای جلودار

توضیحات

۱ــ آماده‌ی حرکت و هجوم هستند.

۲ــ وادی اَیْمَن صحرا و بیابانی است در جانب راست کوه طور که در آن‌جا ندای حق ــ تعالی ــ به موسی(ع) رسید. شاعر می‌گوید : باید تا وادی ایمن (سرزمین فلسطین) که مقدّس و شایسته‌ی زیارت است،پیش برویم.

۳ــ اشاره است به داستان زندگی حضرت سلیمان (ع) و دیوی که انگشتر آن حضرت را ربود و بر تخت وی نشست.

شاعر می‌گوید : باید تخت و نگین (سرزمین فلسطین) را از اهریمن (منظور اسرائیل است) پس بگیریم.

۴ــ پس از رفتن حضرت موسی(ع) به کوه طور و توقّف چهل روزه‌ی ایشان (به جای سی روز) در آن جا، مردی به نام سامری، گوساله‌ای از طلا ساخت و مردم را به پرستش آن فراخواند. مردم نیز دعوت او را اجابت‌کردند. حضرت موسی (کلیم‌اللّه) در بازگشت از طور، این گوساله را تکّه تکّه کرد و در نیل افکند.

بیاموزیم

به نمونه‌های زیر توجّه کنید :

باید به مژگان رُفت گَرد از طور سینین
باید به سینه رَفت زین جا تا فلسطین

سبزواری

ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد.

سعدی

بیـا و بـرگ سـفـر سـاز و زادِ ره بـرگـیـر
که عـاقـبـت بـرود هـر کـه او ز مـادر زاد

خواجوی کرمانی

کلمات «رُفت و رفت» و «بنات و نبات» و «زاد و زاد» دارای حروف مشترک و هم‌جنس هستند. با قرار گرفتن این کلمات در کنار هم آرایه‌ی «جناس» ساخته می‌شود. این آرایه بر تأثیر موسیقی و آهنگ کلام می‌افزاید. جناس دو نوع است. تام و ناقص. در مثال سوم دو کلمه‌ی زاد (توشه) و زاد (زاده شدن، ولادت) با وجود تفاوت معنایی، یکسان خوانده می‌شوند ؛ به این نوع جناس، جناس تام می‌گویند. در مثال اوّل، «رُفت و رَفت» و در مثال دوم به «بنات و نبات» که از نظر شکل و آهنگ شبیهِ هم هستند ولی در معنی با هم تفاوت دارند ؛ «جناس ناقص» می‌گویند.

خودآزمایی

۱ــ دو نمونه از توصیف‌های چشمگیر درس «خون خورشید» را پیدا کنید.

۲ــ آیا می‌توان شعر «بانگ جرس» را نوعی حماسه دانست؟ چرا؟

۳ــ در بیت زیر، منظور شاعر از فرعونیان و قبطیان و موسی (ع) چیست؟

وادی پـر از فـرعـونـیـان و قـبـطیـان است　　موسی جلودار است و نیل اندر میان است

۴ــ دو چهره‌ی ایثارگر کربلا (پیر و جوان) را در دو بند معرّفی کنید.

۵ــ دو نمونه آرایه‌ی ادبی در درس نشان دهید.

در پی هر حادثه‌ی بزرگی، نوشته‌ها، فیلم‌ها و سروده‌های بسیاری آفریده می‌شوند که یادآور لحظه‌ها، نشیب و فرازها و خاطرات آن حادثه‌اند. بسیاری از آثار برجسته‌ی ادبیّات جهان، در نتیجه‌ی چنین حوادثی خلق شده‌اند. دوران هشت ساله‌ی دفاع مقدّس نیز حادثه‌ای بزرگ بود و در پی آن، خاطرات، یادداشت‌ها و فرهنگ ویژه‌ی این دوران به روایت‌های گوناگون نگاشته شد. آن‌چه می‌خوانید، بخشی از خاطرات یک رزمنده‌ی جانباز است. او در این نوشته، با زبانی شیرین و مؤثّر از روزهای جنگ سخن می‌گوید.

تپّه‌ی برهانی

*** ۱۳۶۲/۵/۹**

شش روز از ماندن ما در بیشه می‌گذشت. هنگام ظهر، حسین در کنارم نشسته بود. تازه از خوردن برگِ مو فارغ شده، آرام و بی‌صدا هر یک در اندیشه‌ای فرو رفته بودیم. من بر روی زمین خوابیده بودم و به سقف سبز بیشه نگاه می‌کردم و حسین در کنارم به درختی تکیه داده بود و افق جنگل را تماشا می‌کرد. در این لحظات، صدای اضطراب‌آور حسین، رشته‌ی فکرم را پاره کرد. به سرعت از جا جستم و او ناگهان گفت : «وای ...»

گفتم : چی شده حسین؟ در حالی که نگاه مضطربش به نقطه‌ای دور خیره مانده بود، گفت : «عراقی‌ها دارند به طرف ما می‌آیند!» به سرعت به سمتی که حسین خیره شده بود، نگاه کردم. از فاصله‌ای دور کسی از لابه‌لای درختان دیده می‌شد که به آهستگی پیش می‌آمد. هنوز خیلی با ما فاصله داشت ؛ به طوری که نمی‌توانستم سر و صورت او را ببینم ولی گاه گداری از لابه‌لای درختان، گوشه‌ای از لباسش دیده می‌شد. در یک لحظه با خود گفتم که به آخر خط رسیده‌ایم. اطراف را به سرعت وارسی کردم و همان‌طور که خوابیده بودم، خود را به طرف نزدیک‌ترین درخت کشیدم و در پشت آن مخفی شدم.

حسین نیز حرکت کرد و پشت سر من قرار گرفت. سنگی را از زمین برداشتم تا بتوانیم از خود دفاع کنیم و از حسین نیز خواستم که چنین کند. آن‌گاه از پشت درخت به همان سمت نگاه کردم. خدا خدا می‌کردم که یک نفر باشد تا بتوانیم او را از پا درآوریم.

او بسیار آهسته حرکت می‌کرد. با خود گفتم: احتمالاً برای تفریح یا شست‌وشو به لب آب آمده است. خدا کند به این جا نیامده، بازگردد امّا او همچنان آهسته آهسته به ما نزدیک می‌شد. تمام نیروی خود را در چشمانم متمرکز کرده بودم تا او را بهتر ببینم و از مسلّح بودن یا نبودنش آگاهی یابم امّا هیچ چیز مشخّص نبود. در آن نزدیکی جای بهتری برای مخفی شدن نداشتیم. پس از آن که به حدود صد قدمی رسید، به طور واضح دیدم که اسلحه ندارد. لذا کمی از نگرانی‌ام کاسته شد. وقتی نزدیک‌تر آمد، دریافتم که پسر نوجوانی سیزده یا چهارده ساله است و به محض این که چفیه‌ی او را دیدم دانستم که از نیروهای خودی است.

او همچنان لنگان لنگان به پیش می‌آمد. وقتی به فاصله‌ی پنجاه متری ما رسید و چشمش به ما افتاد، به شدّت جا خورد و یک لحظه تصمیم به فرار گرفت. امّا من با صدای بلند او را صدا کردم و گفتم: «برادر، بیا، نترس، ما خودی هستیم ...» او وقتی فارسی صحبت کردن مرا دید، آهسته آهسته و با تردید ـــ در حالی که به ما خیره شده بود ـــ به طرف ما آمد و لحظاتی بعد در چند متری ما متوقّف شد؛ با صدای معصومانه‌ای، سلام کرد و با نگاهی پرسشگر ما را برانداز کرد؛ زانو زد و بر زمین نشست. یکی دو دقیقه با تعجّب، خیره‌خیره به هم نگاه می‌کردیم. او اندامی بسیار لاغر و قدّی کوتاه داشت. چهره‌ی استخوانی و زردش نشانه‌ی آن بود که مدّت‌هاست غذا نخورده است. لباس نظامی فوق‌العاده گشادی به تن داشت که بر اندام لاغرش زار می‌زد. در ناحیه‌ی شقیقه*اش یک سوراخ دیده می‌شد و زخمی نیز در پایین گوش داشت. دست راستش به چفیه‌ای که بر گردن گره زده بود تکیه داشت و این حاکی از شکستگی استخوان دستش بود. این دست او به طور کلّی آستین نداشت و بازوی آن به وسیله‌ی پارچه‌ی سفیدی از جنس زیرپیراهنی پانسمان شده بود. لباس‌های پاره‌ی او نشان می‌داد که رنج زیادی را متحمّل شده است. لحظاتی با نگاه‌های خیره یک‌دیگر را برانداز می‌کردیم.

آن‌گاه، من تصمیم گرفتم سرِ سخن را با او باز کنم و ابهام‌ها را از بین ببرم. با لبخندی پرسیدم: «برادر، حالت خوب است؟»



با حرکت سر جواب مثبت داد و سپس گفت :«الحمدللّٰه.»

ــ : «بچه‌ی کجایی؟»

معصومانه گفت : «کاشان.»

ــ : «اسمت چیست؟»

ــ : «ماشاءاللّٰه.»

ــ : «از کدام لشکری؟»

ــ : «امام حسین (ع)»

ــ : «چه گردانی؟»

ــ : «یا زهرا (س).»

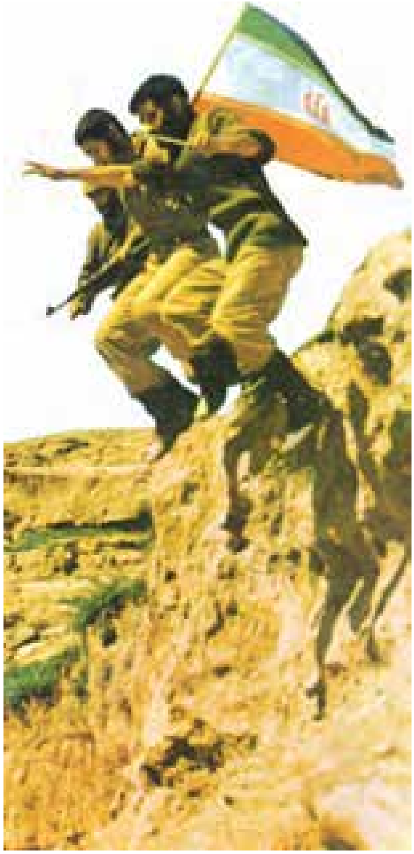
دانستم که او نیز روی تپّه، همراه ما بوده و جزءِ آن بیست نفر نیروهای کمکی است که داوطلبانه روی تپّه باقی ماندند.

ماشاءاللّه زودتر از ما از تپّه فرار کرده و خود را به پایین انداخته بود. این چند روز را هم تک و تنها سپری کرده بود.

گفتم: «انگار چند جای بدنت زخمی است.» با بی‌اعتنایی گفت: «نه، زخم‌هایم عمیق نیست؛ یک ترکش کوچک زیر گوشم فرو رفت و از سرم بیرون آمد؛ یک ترکش هم به بازویم خورد و استخوان را شکست ...» گفتم: «چیزی خورده‌ای؟» گفت: «هیچی، فقط آب.» حسین به سرعت از جا برخاست و به طرف درخت مو رفت و ماشاءاللّه با تعجّب او را با نگاه‌هایش تعقیب کرد. حسین پس از چند دقیقه با مقدار زیادی برگ مو بازگشت و پس از شستن برگ‌ها، آن‌ها را جلو ماشاءاللّه گذاشت. او با تعجّب پرسید: «برگ انگوره؟» گفتم: «آره، بخور تا جان بگیری.» او زیر لب، ذکر «بسم‌اللّه» را زمزمه کرد و آن‌گاه با اشتهای زایدالوصفی، مشغول خوردن شد. گویی لذیذترین غذاها را تناول می‌کرد. تماشای برگ خوردن او برایم بسیار لذّت‌بخش بود. ماشاءاللّه با سن و سال بسیار کم، امّا چهره‌ای مصمّم و مردانه، ضعیف امّا شاداب، آرام و استوار، انگار نه انگار که اتّفاقی افتاده، نشسته بود و برگ می‌خورد. احساس می‌کردم که هرگز انسانی بزرگ‌تر از او را ندیده‌ام. سیمای این نوجوان سیزده ساله، تصویر گویایی از شجاعت و پایمردی مردمی بود که با ۱۴۰۰ سال پشتوانه‌ی تاریخی مبارزاتی، از خرد و کلان، به صحنه آمده‌اند و از همه‌ی سرمایه‌های خویش برای یک زندگانی با شرافت و استقلال و آزادگی مایه گذاشته‌اند.

در یک لحظه آن‌چه را که در این چند روز بر من رفته بود و آن‌گاه آن‌چه را بر او گذشته بود، از نظر گذرانیدم و به ناگاه خود را بسیار حقیرتر و خردتر از ماشاءاللّه یافتم. او با این سنّ کم، حدود هفت روز فقط آب خورده و دستِ تنها با دستی شکسته از خود مواظبت کرده بود. البتّه جز اسکلتی چیزی برایش نمانده بود.

پس از آن که از خوردن برگ فارغ شد، از او پرسیدم: «خوب ماشاءاللّه، حالا کجا می‌رفتی؟» گفت: «نمی‌دانم، راهی را بلد نبودم، همین‌طوری می‌رفتم ... .» و چند لحظه بعد پرسید: «شما هم از روی تپّه فرار کرده‌اید؟» من در پاسخ او، ضمن معرّفی خودم و حسین، جریان این چند روزه را برایش تعریف کردم. ماشاءاللّه نوجوانی بی‌صدا و مظلوم بود. کم‌تر



حرف می‌زد و تا از او سؤالی نمی‌کردیم، سخنی نمی‌گفت. آن‌چه موجب شگفتی من شده بود، روحیّه‌ی مستقل و متّکی به نفس او بود که کم‌تر در نوجوانی به سنّ و سال او دیده بودم.

در ساعات اوّلیه‌ی آشنایی دریافتیم که از رفتارهای ترحّم‌آمیز ما متنفّر است. او با رفتارش به ما نشان داد که باید او را نیز در جمع خود، یک مرد تمام و کامل بدانیم. برای نمونه، عصر آن روز، وقتی حسین خواست پانسمان دست ماشاءاللّه را عوض کند، او بلافاصله گفت: «نه، خودم می‌توانم.» و وقتی با اصرار من پذیرفت و حسین مشغول این کار شد، ماشاءاللّه به طور فعّال در انجام آن کار دخالت می‌کرد و اجازه نمی‌داد که حسین به تنهایی کار پانسمان را انجام دهد.

از عصر آن روز، با توجّه به شدّت گرفتن سرما، شب‌ها نگران خواب ماشاءاللّه بودم. گودالی که درست کرده بودیم، به سختی دو نفر را در خود جا می‌داد امّا هر چه فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم. بالأخره با خود گفتم که امشب من بیرون از گودال می‌خوابم تا حسین و ماشاءاللّه داخل گودال استراحت کنند. بنابراین، با کمک حسین مقدار زیادی برگ و شاخه‌های درخت را آماده کردم تا بیرون از گودال جای نسبتاً نرم و گرم برای خود فراهم کنم. وقتی زمان خواب رسید، هر چه ماشاءاللّه را صدا زدم، از او خبری نبود امّا از فاصله‌ای دور صدایش به گوش رسید که جوابم را می‌داد. گفتم: «ماشاءاللّه، بیا این‌جا برایت جای خواب درست کرده‌ام.» و او گفت: «نه، من خودم جای خوبی پیدا کرده‌ام؛ شما بخوابید.» هر چه اصرار کردم، کارگر نیفتاد. او که قبلاً جای خواب ما را دیده بود، رفته بود و در خارج از بیشه، روی تخته سنگ‌ها که در اثر تابش نور خورشید در طول روز گرم شده بودند، جایی فراهم کرده و همان‌جا خوابیده بود!

*۱۳۶۲/۵/۱۷

صبح زود، هنوز هوا تاریک بود که برخاستیم و نماز را به جا آوردیم، از فاصله‌ای دور صدای تیراندازی و انفجار شنیده می‌شد. ابتدا با خود گفتم که شاید رزمندگان، شب گذشته عملیّات داشته‌اند. امّا عجیب بود که در طول شب، هیچ صدایی را نشنیده بودم. البتّه دو سه شب بود که در اثر ضعف و بی‌حالی، بدون آن که سرما را حس کنیم، از اوّل شب به خواب می‌رفتیم و شاید همین ضعف و خواب عمیق باعث شده بود که صدایی نشنوم.

هوا گرگ و میش[1] بود که دوباره خوابیدم و از شدّت ضعف، به خوابی شبیه بی‌هوشی فرو رفتم. شاید هنوز یک ساعت از خوابیدنم نگذشته بود که در عالم خواب شنیدم کسی می‌گوید: «برادر، برادر، بلند شو، بلند شو ...». ناگهان از جا جستم و چشمانم را باز کردم؛ با هراس نشستم و با کمال تعجّب دیدم که برادری بالای سر ما ایستاده است. او که جوانی حدوداً بیست ساله، بلند قد و اسلحه بر دوش بود، با تعجّب آمیخته با نگرانی، بالای سرِ ما ایستاده بود و التماس می‌کرد که هر چه زودتر از جا برخیزیم. صدای تیراندازی‌هایی پی‌درپی، از فاصله‌ی نسبتاً نزدیکی به گوش می‌رسید. من و حسین و ماشاءاللّه که به شدّت جا خورده بودیم، بهت‌زده و با حالت ناباوری، او را نگاه می‌کردیم. لکّه‌های خون، لباس نظامی او را آلوده کرده بود. صورتش غرق در خون بود و تنها سفیدی چشمانش در میان چهره‌ی خون‌آلودش می‌درخشید. خونی که از لابه‌لای موهای به هم ریخته‌اش جاری بود، بر صورتش می‌لغزید و از محاسنش بر زمین می‌ریخت. آن قدر بهت‌زده بودیم که به حرف‌های او توجّهی نداشتیم. در این لحظه او زانو زد و در حالی که کتف مرا به شدّت تکان می‌داد، گفت:

«برادر، هنوز خوابی؟ با تو هستم، بلند شو ...!»

با تردید و لکنت زبان گفتم: «برادر، شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟ ...»

گفت: «برادرجان، حالا وقت این حرف‌ها نیست؛ عراقی‌ها دارند می‌آیند. بلند شو تا برویم.» زیر شانه‌ام را گرفت و سعی کرد مرا از جا بلند کند. گفتم: «برادر، پاهایم جان ندارند؛ بی‌حس شده‌اند. من نمی‌توانم راه بروم.»

او بدون توجّه به این گفته‌ی من، دست چپم را دور گردن خود حلقه کرد و دست راستش را دور کمرم انداخت و با نیرویی مردانه، مرا از زمین کند. با تمام وجود سعی کردم که پای راست خود را بر زمین بگذارم و خود نیز در راه رفتن، مشارکت کنم.

حسین و ماشاءاللّٰه نیز که با سر و صدای این برادر بیدار شده بودند، در حیرت و تعجّب، دست کمی از من نداشتند و در نگاه‌هایشان ده‌ها سؤال موج می‌زد. آن‌ها هم به کمک من آمدند و همراه با آن برادر، مرا به سمت بیرونِ بیشه بردند. آن برادر رزمنده در این حال گفت:

«من از گُردان یا زهرا (س) هستم. دیشب روی تپّه‌ی شهید برهانی عمل کردیم تا انهدام نیرو کنیم؛ از این محور که برمی‌گشتیم، شما را این‌جا پیدا کردیم.» گفتم: «شما که تنها هستی!» گفت: «نه، تعدادی دیگر هم هستند؛ من جلوتر حرکت می‌کردم.» چند لحظه بعد، یک ستون تقریباً ده نفره را دیدم که از حاشیه‌ی بیشه، نزدیک می‌شدند.

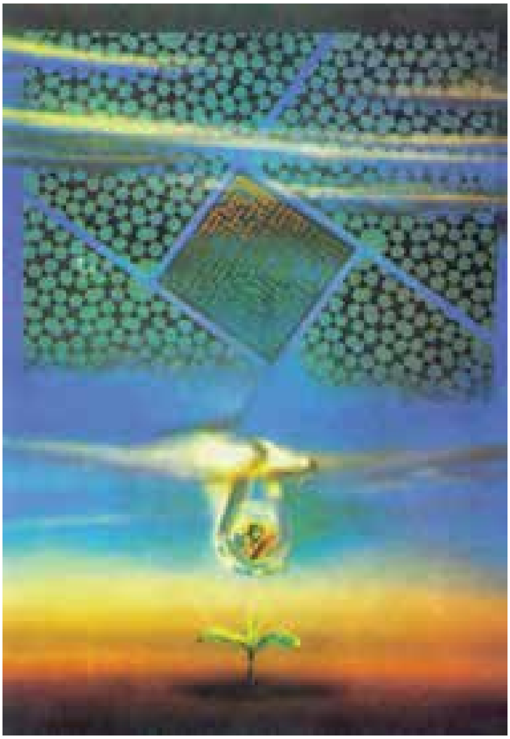
ستون که به ما رسید، یکی از رزمنده‌ها با صدای بلند گفت: «این‌ها کجا بوده‌اند؟ چه‌طوری این‌جا آمده‌اند؟» برادری که مرا حمل می‌کرد، گفت: «این‌ها بچّه‌های برهانی هستند ...» من حرف او را قطع کردم و گفتم: «ما چهارده روز است که این‌جا افتاده‌ایم؛ نمی‌توانستیم راه برویم ...» آن‌ها با شنیدن این حرف، ما را در آغوش گرفتند و صورت‌هایمان را غرق بوسه کردند. برادری که بالای سر ما آمده بود، رو به بچّه‌های گردان یا زهرا (س) کرد و گفت: «ببینید، این‌ها چهارده روز مقاومت کرده و این‌جا بی‌غذا مانده‌اند؛ آن وقت آیا ما نمی‌توانیم یک روز مقاومت کنیم و خود را به نیروهای خودی برسانیم؟»

تپّه‌ی برهانی، نوشته‌ی
حمیدرضا طالقانی (با تلخیص)

شعر زیر از علیرضا قزوه، در توصیف جانبازی است که چشمان خویش را در راه ایمان و اعتقادش، به درگاه خدا تقدیم داشته است. این سروده، آیینه‌ی پایداری‌ها و ایثارگری‌های جانبازان انقلاب اسلامی است.

باغ نگاه

صبح، دو مرغ رها
بی‌صدا
صحن دو چشمان تو را ترک کرد
شب، دو صف از یاکریم
بال به بال نسیم
از لب دیوار دلت
پرکشید[2]
آفتاب،
خار و خس مزرعه‌ی چشم تو
آبشار،
موج فروخفته‌ای از خشم تو
می‌شود از باغ نگاهت، هنوز
یک سبد از میوه‌ی خورشید،
چید


طراح ابوالفضل عالی

توضیحات

۱ــ صبح بسیار زود که تاریکی و روشنی درهم می‌آمیزد؛ آن‌گونه که تشخیص گرگ از میش دشوار است.
۲ــ مقصود از لب دیوار دل «چشم» است؛ زیرا چشم، دیده‌بان قلعه‌ی دل است.

خودآزمایی

۱ــ با توجّه به خاطره‌ی «تپّه‌ی برهانی»، روحیّات نوجوانان رزمنده را بیان کنید.

۲ــ از نظر نویسنده، ماشاءاللّه چه خصوصیّات اخلاقی داشت؟

۳ــ درباره‌ی این اصطلاحات توضیح دهید : پاتک، انهدام نیرو، عمل‌کردن.

۴ــ از دو سطر پایانی درس تپّه‌ی برهانی چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟

۵ــ شاعر روشنایی چشم جانباز را به چه چیزهایی تشبیه کرده است؟

۶ــ چرا شاعر آفتاب را خار و خس چشم جانباز می‌داند؟

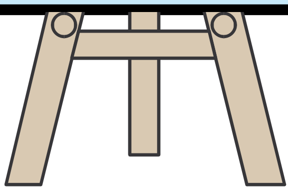
۷ــ منظور از «یک سبد میوه‌ی خورشید» چیست؟

آورده‌اند که ...

یکی در حرب اُحد بود ؛ گفت : بسیاری از صحابه شهید شدند ؛ آب برداشتم و گردِ تشنگان می‌گشت تا که را رمقی از حیات باقی است. سه صحابه را مجروح یافتم، از تشنگی می‌نالیدند. چون آب را به نزدیک یکی بردم، گفت : «بدان دیگری ده که از من تشنه‌تر است.» به نزد دوم بردم، به سِیُم اشارت کرد، سِیُم نیز به اوّل اشارت کرد. به نزدیک اوّل آمدم، از تشنگی هلاک شده بود ؛ به نزد دوم و سِیُم رفتم ؛ نیز جان داده بودند.

معاش اهل مروّت بدین نَسَق بوده است
که جانِ خود به مروّت نثار می‌کردند
به اتّفاق زبهر حیات یک‌دیگر
هلاک خویش همه اختیار می‌کردند

روضه‌ی خلد



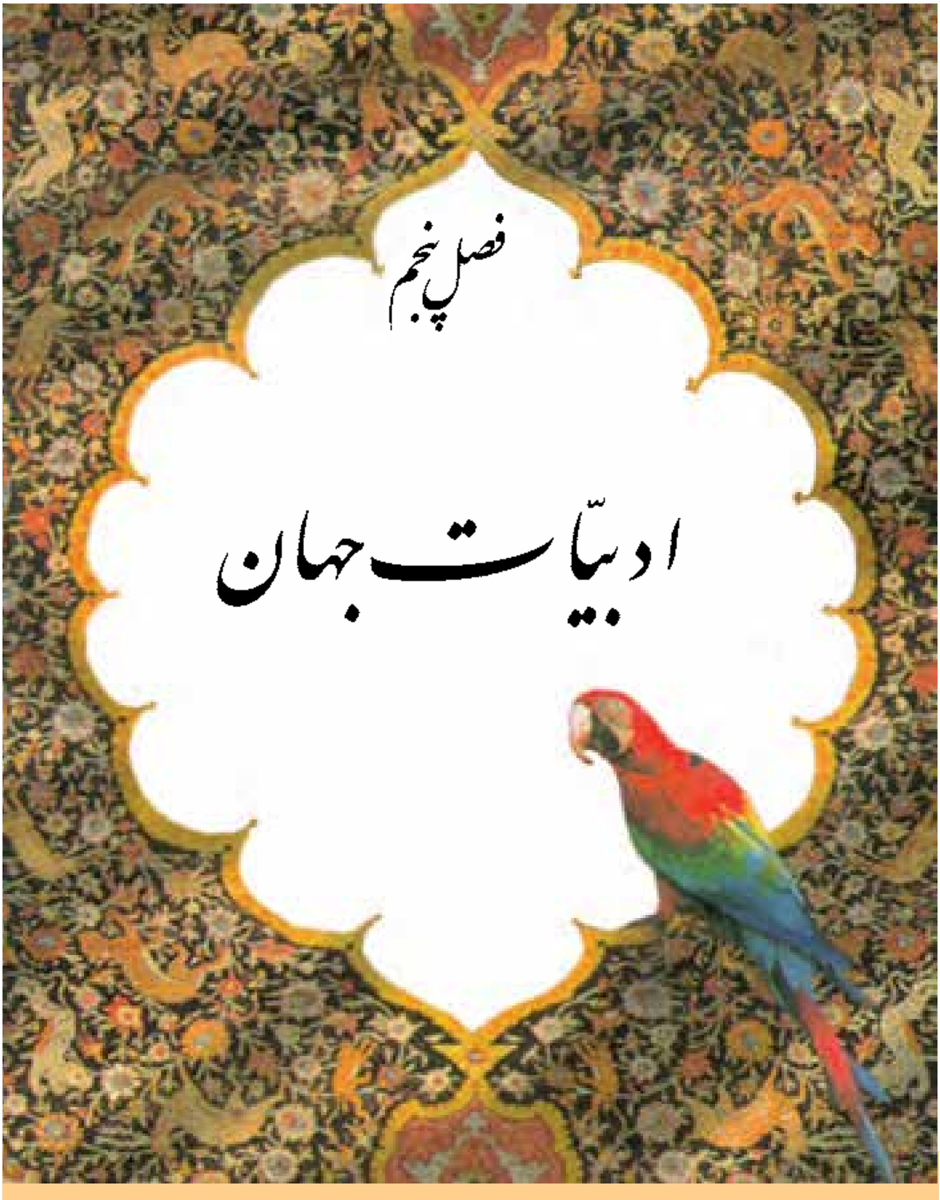
حفظ کنیم

روز وداع یاران

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کاو شراب فُرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل* به روزِ باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت، چشم گناهکاران
ای صبحِ شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الّا یک از هزاران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الّا به روزگاران
چندت کنم حکایت، شرح این قَدَر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الّا به غمگساران

سعدی





فصل پنجم

ادبیّات جهان

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با جلوه‌ها و ویژگی‌های آثار ادبی جهان

۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از آثار ادبی جهان

۳ــ آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان

۴ــ کسب توانایی بررسی و تحلیل آثار ادبی جهان



ادبیّات جهان

مطالعه‌ی ادبیّات سرزمین‌ها و جوامع دیگر، علاوه بر این که ما را با اندیشه‌ها، باورها و تحوّلات فرهنگی دیگر ملّت‌ها آشنا می‌سازد، امکان مقایسه‌ی آثار ادبی ارزشمند را نیز برای ما فراهم می‌آورد. از این گذشته اگر نگاهی دقیق و نکته‌بین داشته باشیم با مقایسه و تطبیق آثار ادبی ملّت‌ها با هم، با تأثیرپذیری ادبیّات ملل از یک‌دیگر و تأثیرگذاری‌های آن‌ها بر هم، بیشتر آشنا خواهیم شد.

در این فصل نمونه‌های دیگری از ادبیّات کشورهایی چون انگلستان، روسیّه و هند را مطالعه می‌کنیم. با مطالعه‌ی این آثار، بعضی از چهره‌های بزرگ ادبیّات جهان را نیز خواهیم شناخت.

درس دهم



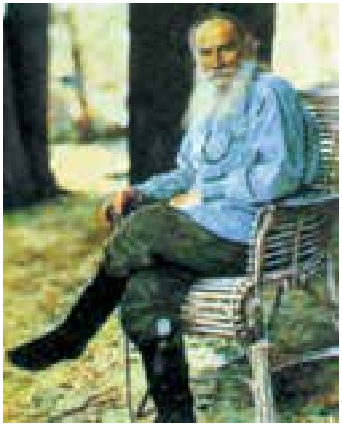
ویلیام شکسپیر (۱۶۱۶ــ۱۵۶۴)، شاعر و نمایش‌نامه نویس معروف انگلستان و جهان و خالق نمایش‌نامه‌های مشهوری چون هملت، مکبث، اتللو و لیرشاه است. او علاوه بر این نمایش‌نامه‌ها، سروده‌های کوتاهی دارد که به «غزلواره» معروف‌اند و مضمون آن‌ها بیشتر عشق، ستایش جوانی و مسائل اخلاقی است. در غزلواره‌های شکسپیر، زبانِ روان و ساده با تصاویرِ بدیع و زیبا درهم می‌آمیزند و کلامی شاعرانه می‌آفرینند. آن‌چه می‌خوانید یکی از غزلواره‌های اوست که در آن هم جوانی را می‌ستاید و هم شعر خویش را.

ترانه‌ی من

همانند امواج که به شنزارِ ساحل راه می‌جویند
دقایقِ عمر ما نیز به سوی فرجام خویش می‌شتابند
دقیقه‌ها به یک‌دیگر جای می‌سپارند
و در کشاکشی پیاپی از هم پیشی می‌جویند
ولادت که روزگاری از گوهر نور بود،
به سوی بلوغ می‌خزد و آن گاه که تاج بر سرش نهادند،
خسوف‌های کژخیم* شکوهش را به ستیز برمی‌خیزند[1].
زمان که بخشنده بود، موهبت‌های خویش را تباه می‌سازد
آری، زمان فرّه* جوانی را می‌پژمرد،
بر ابروان زیبا شیارهای موازی درمی‌افکند

و گوهرهای نادر طبیعت را در کام می‌کشد.
از گزند داسِ دروگرِ وقت هیچ رونده را زنهار نیست
مگر ترانه‌ی من که در روزگار نامده برجای می‌ماند
تا به ناخواستِ دستِ جفا پیشه‌ی دهر، شُکوهِ تو را بستاید

از شکسپیر تا الیوت،
ترجمه‌ی سعید سعیدپور



لئون تولستوی در سال ۱۸۲۸ در جنوب مسکو به دنیا آمد و پس از ۸۲ سال زندگی در همان روستای محلّ تولّدش، چشم از جهان فروبست. او از جمله‌ی نویسندگان متعهّدی است که تیره‌روزی‌های جامعه‌اش را بررسی کرده و درباره‌ی آن‌ها اندیشیده است.

از مهم‌ترین آثار تولستوی به جنگ و صلح، آناکارنینا و رستاخیز باید اشاره کرد. «سه پرسش» داستانی کوتاه از اوست که درون مایه‌ی آن دعوت به نیکی و درستی است.

سه پرسش

یک روز این فکر به سر تزار* افتاد که اگر همیشه بداند چه وقت باید کارها را شروع کند، به چه چیزی توجّه کند و به چه چیزی بی‌توجّه باشد و مهم‌تر از همه، بداند که کدام کارش بیش از همه اهمّیّت دارد، در هیچ کاری ناموفّق نخواهد بود. پس در سرتاسر قلمرو خود چاووش* در داد که هر کس به او بیاموزد که چگونه زمان مناسب برای هر کار را تشخیص دهد، چگونه ارزشمندترین افراد را بشناسد و چگونه از اشتباه در تشخیص

مهم‌ترین کارها جلوگیری کند، جایزه‌ای بزرگ به او خواهد داد.

مردان اندیشه‌ور به دربار تزار رفتند و به پرسش‌هایش پاسخ‌های گوناگون دادند. برخی به نخستین پرسش تزار چنین پاسخ گفتند که برای تشخیص بهترین زمان انجام هر کار، باید برای کارها برنامه‌های روزانه، ماهانه و سالانه تهیّه کرد و آن‌ها را موبه‌مو اجرا نمود. آنان گفتند که این، تنها راه تضمین انجام هر کار در وقت مناسب آن است. برخی دیگر گفتند که از پیش تعیین کردن زمان انجام کارها ناممکن است و مهم این است که انسان با وقت‌گذرانی بیهوده، خود را آشفته نسازد؛ به همه‌ی رویدادها توجّه داشته باشد و کارهای لازم را انجام دهد. گروه سوم معتقد بودند که چون تزارها هیچ‌گاه به جریان رویدادها توجّه نداشته‌اند، شاید هیچ شهروندی به درستی نداند که هر کار را در چه زمانی باید انجام داد. چهارمین گروه گفتند که رایزنان* در مورد برخی کارها هیچ‌گاه نمی‌توانند نظر بدهند؛ زیرا شخص بی‌درنگ باید تصمیم بگیرد که آن‌ها را انجام بدهد یا ندهد و برای تصمیم گرفتن، باید بداند که چه پیشامدی رخ خواهد داد و این کار تنها از جادوگران برمی‌آید. پس، برای دانستن مناسب‌ترین زمان انجام هر کار فقط باید با جادوگران رای زد.

پاسخ فرزانگان به پرسش دوم تزار نیز به همین اندازه گونه‌گون بود. گروه اوّل گفتند که او بیش از همه، به دستیاران حکومتی‌اش نیازمند است. گروه دوم بر این عقیده بودند که وی بیش از همه به کشیشان نیاز دارد. گروه سوم گفتند که او به پزشکان خود بیش از همه محتاج است و گروه چهارم معتقد بودند که نیاز تزار بیش از هر کس به جنگاوران خویش است.

در پاسخ به سؤال سوم تزار در مورد مهم‌ترین کارها، گروهی دانش‌اندوزی را مهم‌ترین کار جهان می‌دانستند؛ گروهی دیگر چیره‌دستی در نظام را و گروه سوم پرستش خداوند را.

چون پاسخ‌ها ناهمگون بودند، تزار با هیچ‌کدام موافقت نکرد و به هیچ کس جایزه‌ای نداد. آن گاه تصمیم گرفت که برای یافتن پاسخ درست پرسش‌هایش با راهبی* رای زند* که در فرزانگی نام‌آور بود.

راهب در جنگل زندگی می‌کرد؛ هیچ جا نمی‌رفت و تنها فروتنان را نزد خود می‌پذیرفت. پس، تزار جامه‌ای ژنده پوشید و پیش از رسیدن به کلبه‌ی راهب از اسب فرود آمد و تنها، با پای پیاده، به راه افتاد و محافظانش را در میان راه گذاشت.

وقتی به کلبه رسید، راهب در جلو کلبه‌اش باغچه می‌بست. همین که تزار را دید، سلامش گفت و باز بی‌درنگ به کندن کَرت پرداخت. راهب، ضعیف و باریک میان بود و وقتی بیلش را به زمین فرو می‌برد و اندکی خاک برمی‌داشت ؛ به دشواری نفس می‌کشید.

تزار نزد او آمد و گفت : «ای راهب فرزانه، نزد تو آمده‌ام که به سه پرسشم پاسخ دهی :

یکی این که، کدام فرصت را برای شروع کارها از دست ندهم که اگر دهم پشیمان‌شوم؟ دوم این که، کدام کسان را برتر شمارم و به آنان توجّه کنم؟ آخر این‌که، کدام کار از همه مهم‌تر است و بیش از همه باید به انجامش همّت کنم؟»

راهب به سخنان تزار گوش فرا داد امّا پاسخی به او نداد و دوباره کندنِ کَرت را از سر گرفت.

تزار گفت : «خسته شده‌ای. بیل را به من بده تا کمکت کنم.»

راهب گفت : «متشکّرم» و آن گاه بیل را به او داد و روی زمین نشست.

تزار پس از کندن دو کرت از کار دست کشید و پرسش‌هایش را تکرار کرد. راهب باز پاسخ نداد امّا از جا برخاست ؛ به طرف بیل رفت و گفت : «حالا تو استراحت کن و بگذار...»

امّا تزار بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعتی از پس ساعت دیگر گذشت. آن‌گاه که خورشید در آن سوی درختان غروب می‌کرد، تزار بیل را در خاک فرو برد و گفت : «ای فرزانه مرد، پیشت آمدم تا به سؤال‌هایم پاسخ دهی. اگر نمی‌توانی، بگو تا به خانه برگردم.»

راهب گفت : «نگاه کن ؛ کسی دارد آن‌جا می‌دود. بیا برویم ببینیم کیست.» تزار به اطرافش نگاه کرد و دید که مردی دوان دوان از جنگل می‌آید. مرد، با دستانش شکمش را چسبیده بود ؛ خون از میان انگشتانش جاری بود. او به سوی تزار دوید و بر زمین افتاد ؛ چشمانش را بست ؛ ناله‌ای آهسته سر داد و از هوش رفت.

تزار به راهب کمک کرد تا جامه‌ی مرد زخمی را درآورد ؛ او زخمی بزرگ در شکم داشت. تزار زخم را خوب شست ؛ با دستمالش و یکی از لباسْ پاره‌های راهب آن را بست امّا خون همچنان از آن جاری بود. تزار بارها باند گرم و آغشته به خون را از روی زخم باز

کرد و آن را شست و باز بست.

وقتی جریان خون متوقّف شد، مرد زخمی به هوش آمد و آب خواست. تزار آب خنک آورد و به مرد کمک کرد تا از آن بنوشد. در همان موقع، آفتاب غروب کرد و هوا خنک شد. تزار به کمک راهب، مرد زخمی را به کلبه برد و در بستر خواباند. مرد زخمی همان‌طور که دراز کشیده بود، چشمانش را بست و آرام گرفت. تزار آن قدر از کار کردن و راه رفتن خسته شده بود که در آستانه‌ی در مثل مار چنبر* زد و چنان آسوده به خواب فرورفت که همه‌ی آن شب کوتاه تابستانی را در خواب بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، مدّتی طول کشید تا یادش بیاید که کجاست و مرد غریبه که در بستر خفته کیست ؛ پس با چشمانی جویا او را ورانداز کرد.

مرد همین که دید تزار از خواب برخاسته و نگاهش می‌کند، با صدایی ضعیف گفت : «مرا ببخش.»

تزار گفت : «تو را نمی‌شناسم و دلیلی برای بخشودنت نمی‌یابم.»

مرد گفت : «تو مرا نمی‌شناسی امّا من تو را می‌شناسم. من دشمن تو هستم و قسم‌خورده بودم که به سبب کشتن برادر و ضبط دارایی‌ام از تو انتقام بگیرم. می‌دانستم که تو تنها نزد راهب آمده‌ای ؛ این بود که تصمیم گرفتم هنگام بازگشت بکشمت. امّا یک روز تمام گذشت و پیدایت نشد. وقتی از کمینگاهم بیرون آمدم که بیابمت، به محافظانت برخوردم که مرا شناختند و زخمی‌ام کردند. از چنگشان گریختم امّا اگر تو زخمم را نمی‌بستی، آن‌قدر از من خون می‌رفت که می‌مردم. من می‌خواستم تو را بکشم امّا تو جانم را نجات دادی. اگر من زنده ماندم و تو مایل بودی، وفادارترین غلامت خواهم شد و به فرزندانم نیز چنین خواهم گفت. مرا ببخش.»

تزار بسیار شادمان شد که به این آسانی با دشمنش آشتی کرده است. و نه تنها او را بخشود بلکه به پزشک خویش و نوکرانش گفت که همراه او برگردند و قول داد که اموالش را پس بدهد. پس از این که مرد زخمی کلبه را ترک کرد، تزار برای یافتن راهب از کلبه بیرون رفت. می‌خواست پیش از بازگشت، یک بار دیگر از او بخواهد که به سؤال‌هایش پاسخ دهد. راهب در جلو باغچه‌ای که روز پیش بسته بود، زانو زده بود و در کَرت‌ها سبزی می‌کاشت.

تزار به سراغ او رفت و گفت : «ای فرزانه مرد، برای آخرین بار از تو خواهش می‌کنم

که به سؤال‌هایم پاسخ دهی.»

راهب، همان‌طور که چمباتمه نشسته بود، به سرتا پای تزار نگاه کرد و گفت : «همین حالا هم به جواب سؤال‌هایت رسیده‌ای.»

تزار گفت : «چه‌طور؟»

راهب گفت : «اگر دیروز بر ضعف من رحم نکرده بودی و به جای کندن این کرت‌ها، تنهایم گذاشته بودی، آن شخص به تو حمله می‌کرد و از ترک کردن من پشیمان می‌شدی. پس، آن هنگام بهترین زمان برای کندن کرت‌ها بود و من مهم‌ترین کسی بودم که تو می‌بایست به او توجّه می‌کردی و مهم‌ترین کارت کمک به من بود. پس زمانی که آن مرد دوان آمد ؛ بهترین زمان برای مراقبت تو از او فرا رسید ؛ زیرا اگر زخمش را نبسته بودی، بدون آشتی با تو می‌مرد. پس او مهم‌ترین کسی بود که باید به او توجّه می‌کردی و آن‌چه کردی مهم‌ترین کار بود. اکنون بدان که فقط یک زمان بسیار مهمّ وجود دارد و آن «حال» است و مهم‌ترین کس آن کس است که اکنون می‌بینی ؛ زیرا هیچ‌گاه نمی‌دانی که آیا کس دیگری نیز خواهد بود که با او روبه‌رو شوی یا نه و مهم‌ترین کار، نیکی کردن به اوست ؛ زیرا انسان تنها برای نیکی کردن آفریده شده است.»

توضیحات

۱ــ حوادث ناگوار، شکوه جوانی را تهدید می‌کنند.

خودآزمایی

۱ــ چرا شاعر ولادت را از گوهر نور می‌داند؟
۲ــ در شعر «ترانه‌ی من» مقصود از تاج و موهبت چیست؟
۳ــ در مصراع پایانی شعر «ترانه‌ی من» مرجع ضمیر «تو» چه کسی است؟
۴ــ مقصود تزار از طرح پرسش‌ها چه بود؟
۵ــ تزار پاسخ پرسش‌های خود را چگونه از راهب دریافت کرد؟
۶ــ پاسخ شما به پرسش سوم تزار چیست؟

درس یازدهم

سروده‌های کوتاه و عمیق رابیندرانات تاگور (۱۹۴۱ــ ۱۸۶۱) شاعر بزرگ و پرآوازه‌ی هندی، شهرت جهانی دارد. این سروده‌ها سرشار از نکته‌های لطیف، بدیع و تأمّل برانگیزند و با فرهنگ ما پیوندی نزدیک دارند. چند سروده‌ی او را که از مجموعه‌ی «ماه نو و مرغان آواره» انتخاب شده است، می‌خوانیم :

چشم به راه



خدایا،
آنان که همه چیز دارند
مگر تو را
به سُخره می‌گیرند
آنان را
که هیچ ندارند
مگر تو را !

***

هرکودکی
با این پیام
به دنیا می‌آید
که خدا
هنوز
از انسان نومید نیست.

***

خدا به انسان می‌گوید :
«شفایت می‌دهم

از این رو که آسیبت می‌رسانم
دوستت دارم
ازاین رو که مکافاتت می‌کنم.»

***

آنان که فانوسشان را
بر پشت می‌برند،
سایه‌هاشان پیش پایشان می‌افتد!

***

ماه
روشنی‌اش را
در سراسر آسمان
می‌پراکند
و لکّه‌های سیاهش را برای خود نگه می‌دارد!

***

کاریز خوش دارد خیال کند
که رودها
تنها برای این هستند
که به او آب برسانند!

***

خدا
نه برای خورشید
و نه برای زمین
بلکه برای گل‌هایی که برایمان می‌فرستد،
چشم به راه پاسخ است.

ترجمه از ع. پاشایی

بیاموزیم

در این درس، فانوس «نماد» حق، حقیقت و روشنایی است.

هرگاه کلمه‌ای، جز معنی اصلی، نشانه و مظهر معانی دیگری قرار گیرد، به آن «نماد» گفته می‌شود. مثلاً طلوع و غروب خورشید در فرهنگ بسیاری از ملّت‌ها نماد تولّد و مرگ است. نماد دارای وسعت معنایی است و برای آن می‌توان معانی متعدّد و گوناگونی را درنظر گرفت؛ مثلاً گل سرخ علاوه بر مفهوم زیبایی، مفاهیم بسیاری مانند عشق، طراوت، جوانی، عمر کوتاه و ... را می‌رساند.

دریافت معنی همه‌ی نمادها ساده نیست. برخی نمادها بافت ابهام‌آمیز دارند و با تلاش و تفکّر می‌توان آن‌ها را تحلیل و معنی کرد.

خودآزمایی

۱ــ بیت مشهور «هرکه در این بزم مقرّب‌تر است

جام بلا بیشترش می‌دهند»

با کدام بخش از شعر تاگور ارتباط معنایی دارد؟

۲ــ تاگور در این بخش از شعر خود : «آنان که فانوسشان را بر پشت می‌برند، سایه‌هاشان پیش پایشان می‌افتد.» چه کسانی را درنظر دارد؟

۳ــ نمادهای دیگر این درس را بیابید و مفاهیم آن را بنویسید.

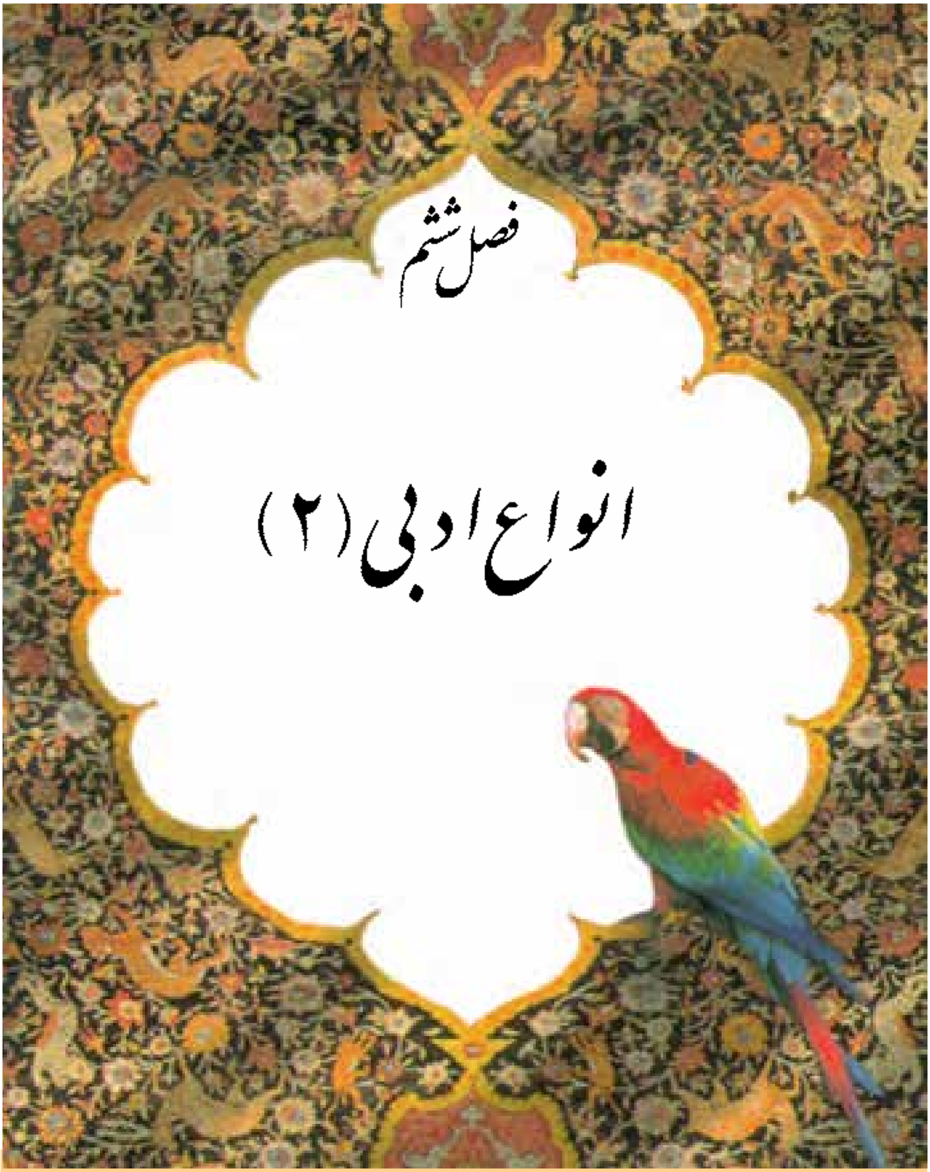
آورده اند که...

بزرگی را از اکابر ــ که در ثروت، قارونِ زمان خود بود ــ اجل در رسید ؛ امید از زندگانی قطع کرد. جگرگوشگان خود را که طفلانِ خاندان کرم بودند، حاضر کرد و گفت : ای فرزندان، روزگاری دراز در کسب مال زحمت‌های سفر و حَضَر کشیده‌ام و حلق خود را به سرپنجه‌ی گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار، از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ وجه، دست خرج بدان میازید و یقین دانید که :

زر، عزیز آفریده است خدای　　　هرکه خوارش بکرد، خوار بشد

اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیه*ی حلوا می‌خواهد. زنهار، به مکر آن فریفته مشوید که من آن نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خود نیز در خواب با شما نمایم و همین التماس کنم، بدان التفات نباید کرد که آن را اَضغاثِ اَحلام (خواب‌های پریشان) خوانند ؛ باشد آن دیو نماید. من آن‌چه در زندگی نخورده باشم، در مردگی تمنّا نکنم. این بگفت و جان به خزانه‌ی مالک دوزخ سپرد!

اخلاق‌الاَشراف ــ عبید زاکانی



فصل ششم

انواع ادبی (۲)

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار غنایی و تعلیمی ایران
۲ــ آشنایی با نمونه‌های دیگری از آثار ادب غنایی و تعلیمی
۳ــ آشنایی با جمعی دیگر از بزرگان ادب غنایی و تعلیمی
۴ــ کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار غنایی و تعلیمی



انواع ادبی

در سال اوّل خواندیم که ادبیّات غنایی گونه‌ای از ادبیّات است که با زبانی نرم و لطیف، با استفاده از معانی عمیق و باریک، به بیان احساسات شخصی انسان می‌پردازد.

در شعر فارسی، ادب غنایی به صورت داستان، مرثیه، مناجات، بَثُّ‌الشَّکْویٰ (شکایت و گلایه) و تغزّل و در قالب‌هایی چون غزل، مثنوی، رباعی و قصیده مطرح شده است. امروزه در سروده‌های نو نیز نمونه‌های عالی ادب غنایی را می‌توان یافت.

در ادبیّات فارسی چندین منظومه‌ی عالی غنایی وجود دارد؛ مانند ویس و رامین، لیلی و مجنون و خسرو و شیرین. موضوع اصلی این منظومه‌های داستانی، بیان حالات و احساسات مربوط به وصال و فراق است. ادبیّات عرفانی ما که بسیار غنی و گسترده است، در حوزه‌ی ادبیّات غنایی قرار می‌گیرد. در این عرصه نیز آثار بزرگی چون مرصادالعباد، مثنوی معنوی، اسرارالتّوحید و کشف‌الأسرار به نظم و نثر آفریده شده است. در این فصل با چند نمونه از این آثار بزرگ آشنا می‌شویم.

درس دوازدهم

فخرالدّین اسعد گرگانی از شاعران داستان‌سرای قرن پنجم هجری است. تنها اثر او، منظومه‌ی غنایی ویس و رامین، بازمانده‌ی یک داستان کهن و عاشقانه‌ی ایرانی است. این منظومه‌ی ساده و روان همواره سرمشق شاعران بزرگ برای سرودن داستان‌های عاشقانه بوده است. آن‌چه می‌خوانید بخشی از این منظومه، مشتمل بر نامه‌ی ویس به رامین است. شاعر در این بخش، انسان را به امیدواری و تلاش می‌خواند و تحمّل تلخی‌ها و سختی‌ها را برای کامیابی و پیروزی شرط لازم می‌شمرد.

امید دیدار

چه خوش روزی بود روز جدایی — اگر با وی نباشد بی‌وفایی

اگر چه تلخ باشد فُرقتِ* یار — در او شیرین بود امّیدِ دیدار

خوش است اندوه تنهایی کشیدن — اگر باشد امیدِ بازدیدن

چه باشد گر خورم صد سال تیمار — چو بینم دوست را یک روز دیدار[1]

اگر یک روز با دلبر خوری نوش* — کنی تیمار صدساله فراموش

نه ای دل تو کمی از باغبانی — نه مهر تو کم است از گلْسِتانی

نبینی باغبان چون گل بکارد — چه مایه[2] غم خورد تا گل برآرد

به‌روز وشب بود بی‌خورد و بی‌خواب — گَهی پیراید* او را گَه دهد آب

گهی از بهر او خوابش رَمیده — گهی از خار او[3] دستش خلیده*

به امّید آن همه تیمار بیند — که تا روزی بر او گل بار بیند

نبینی آن که دارد بلبلی را — که از بانگش طرب خیزد دلی را

دهد او را شب و روز آب و دانه — کند او را ز عُود* و ساج* خانه

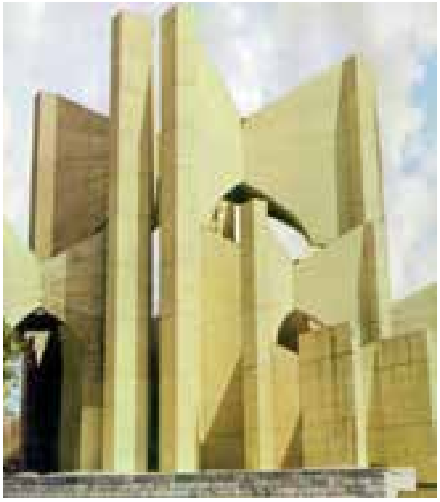
بدو باشد همیشه خرم و کَش* — بر آن امّید که بانگی کند خُوَش

همیشه تا برآید ماه و خورشید — مرا باشد به وصل یار امّید



مرا در دل درخت مهربانی   به چه ماند؟ به سروِ بوستانی
نه شاخش خشک گردد روزِ سرما   نه برگش زرد گردد روزِ گرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است   تو پنداری که هر روزش بهار است
تو را در دل درختِ مهربانی   به چه ماند؟ به گلزارِ خزانی
برهنه گشته و بی‌بار مانده   گل و برگش برفته، خار مانده
منم چون شاخ تشنه در بهاران   تُویی همچون هوای ابر و باران
نبرّم از تو امّید، ای نگارین   که تا از من نَبُرَّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندَست   بدین امّید جان من بماندَست
نسوزد جان من یک باره درتاب   که امّیدت زَنَد گه‌گه بَر او آب
گر امّیدم نماند وایِ جانم   که بی‌امّید یک ساعت نمانم

خاقانی شروانی از شاعران برجسته‌ی قرن ششم ملقّب به «حَسّان عجم» در سرودن قصاید شکوهمند و استوار شهرت دارد. خاقانی نه تنها در سرودن قصیده که در قطعه، غزل و رباعی نیز چیره دست و تواناست. غزلیّات خاقانی برخلاف قصاید او ساده و روان است. غزل «آفتابِ وفا» اثر خاقانی که بعدها حافظ تحت تأثیر آن، غزل معروف «ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت» را سرود، گواه همین سادگی، روانی و تأثیرگذاری است.



مقبرة الشعرای تبریز آرامگاه خاقانی

آفتابِ وفا

ای صبح‌دم، ببین که کجا می‌فرستمت
نزدیک آفتابِ وفا می‌فرستمت

این سر به مُهر نامه[۴]، بدان مهربان رسان
کس را خبر مکن که کجا می‌فرستمت

تو پرتوِ صفایی، از آن بارگاهِ انس
هم سوی بارگاهِ صفا می‌فرستمت

باد صبا دروغ‌زن است و تو راست‌گوی
آن‌جا به رَغمِ* باد صبا می‌فرستمت

زرّین قبا، زرِه زن از ابرِ سحر گهی
کان‌جا چو پیکِ بسته قبا می‌فرستمت[۵]

دستِ هوا به رشته‌ی جان بر، گره زده‌ست
نزد گره‌گشایِ هوا می‌فرستمت[۶]

جان یک نفس درنگ ندارد، گذشتنی است
ورنه بدین شتاب چرا می‌فرستمت

این دردها که بر دل خاقانی آمدست
یک یک نگر که بهرِ دوا می‌فرستمت

توضیحات

۱ــ تیمار یعنی غم، و تیمار خوردن یعنی غم‌خوردن ؛ دیدار در این جا به معنی چهره است.

۲ــ چه مقدار، به مقدار زیاد

۳ــ در گذشته گاهی به جای ضمیر «آن» از ضمیر «او» استفاده می‌شده است.

۴ــ نامه‌ی سربسته و مهر و موم شده.

۵ــ از ابر سحرگاهی زرهی برای قبای زرینت فراهم کن ؛ زیرا تو را همچون پیک بسته قبا (آماده و مهیّا) می‌فرستم.

۶ــ هوی و هوس خود را به رشته‌ی جان گره زده است. (ای صبح‌دم) تو را نزد گره‌گشای عشق(خدا) می‌فرستم که مرا از بند هوی و هوس برهاند.

خودآزمایی

۱ــ در مصراع «تو را در دل درخت مهربانی» مقصود از «تو» کیست؟

۲ــ منظور شاعر از مصراع دوم بیت زیر چیست؟

نسوزد جان من یک باره در تاب　　　که امّیدت زند گه گه بر او آب

۳ــ چرا شعر امید دیدار جزء ادبیّات غنایی است؟

۴ــ در شعر «آفتابِ وفا» مقصود از «نامه‌ی سر به مهر» چیست؟

۵ــ در شعر «آفتابِ وفا» چرا صبح دم پیک شاعر است؟

۶ــ بیت زیر از حافظ با کدام بیت از شعر آفتابِ وفا ارتباط دارد؟ آن‌ها را باهم مقایسه کنید.

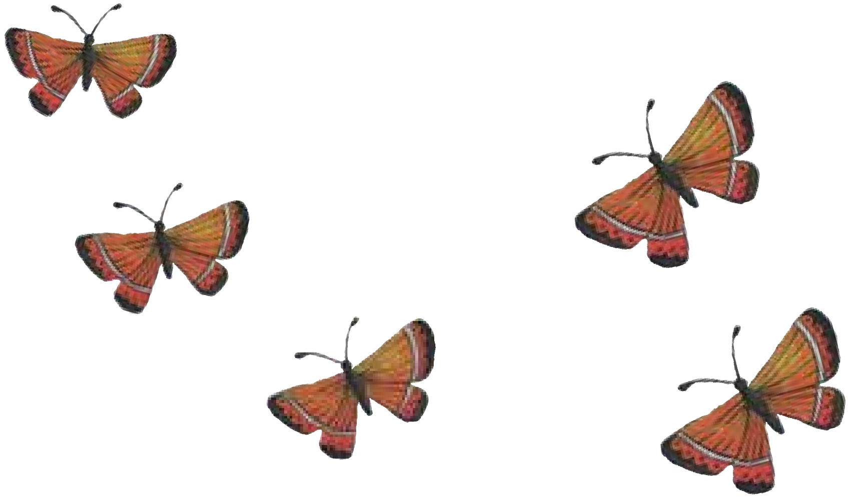
ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت　　　بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

درس سیزدهم

عطّار نیشابوری از شاعران و عارفان بزرگ قرن ششم و خالق آثاری برجسته چون منطق‌الطّیر، الهی نامه، مصیبت نامه، مختارنامه(به شعر) و تذکرةالاولیا (به نثر) است. منطق‌الطّیر یا مقامات الطّیور داستان پرندگانی است که به قصد زیارت سیمرغ سرزمین خویش را ترک می‌کنند و پس از عبور از هفت مرحله‌ی دشوار تنها «سی‌مرغ» از آن‌ها به مقصد می‌رسند. متن زیر از منطق‌الطّیر برگزیده شده است. در این سروده، شاعر عاشق حقیقی را در هیئت پروانه‌ای که از آتش پروا ندارد، به تصویر می‌کشد.

پروانه‌ی بی‌پروا

یک شبی پروانگان جمع آمدند — در مَضیفی* طالب شمع آمدند
جمله می‌گفتند :«می‌باید یکی — کاو خبر آرد ز مطلوب اندکی»
شد یکی پروانه تا قصری ز دور — درفضای قصر جُست از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد[1] — وصف او بر قدرِ فهم آغاز کرد
ناقدی کاو داشت در مجمع مهی — گفت : «او را نیست از شمع آگهی[2]»
شد یکی دیگر گذشت از نور در — خویش را بر شمع زد از دور در
پَر زنان در پرتو مطلوب شد — شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت — از وِصال شمع شرحی بازگفت
ناقدش گفت :«این نشان نیست ای عزیز — همچو آن یک کی نشان داری تو نیز؟»
دیگری برخاست می‌شد مست مست — پای کوبان[3] بر سر آتش نشست
دست در کش* کرد با آتش به هم — خویشتن گم کرد با او خوش به هم
چون گرفت آتش ز سر تا پایِ او — سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور — شمع با خود کرده هم‌رنگش ز نور،



گفت :«این پروانه در کار است و بس   کس‌چه‌داند؟این‌خبردار است و بس[۴]»
آن که شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر   از میان جمله او دارد خبر
تا نگردی بی‌خبر از جسم و جان   کی خبر یابی ز جانان یک زمان

در حوزه‌ی ادبیّات غنایی، غزل شورانگیز، طرب‌آمیز و سرشار از عشق و حیات و حرکت مولانا جایگاهی والا و ویژه دارد.

در غزل مولانا، پیوستگیِ ژرف‌ترین و وسیع‌ترین معانی با تصاویر زیبا و بدیع، برکشش و تأثیر کلام می‌افزاید و چشم ما را بر آتش افروخته در جان شاعر می‌گشاید. غزل «سخن تازه» ما را به طراوت، تازگی و شکفتگی روح دعوت می‌کند و زندگی را پیوستن به محبوب می‌داند ؛ محبوبی که بی او، هیچ کس آشنا و محرم حقیقت و کمال نمی‌شود.

سخن تازه

هین، سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
وارَهد از حدّ جهان، بی‌حد و اندازه شود
خاکِ سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود[۵]



هرکه شُدَت حلقه‌ی در، زود بَرَد حُقّه‌ی زر[۶]
خاصّه که در باز کنی، محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود؟
خاک‌چه‌دانست که او غمزه‌ی غمّازه شود[۷]؟
روی کسی سرخ نشد، بی مدد لعل لبت
بی‌تو اگر سرخ بود از اثر غازه* شود
ناقه‌ی صالح چو ز کُه زاد یقین گشت مرا
کوه پی‌مژده‌ی تو اُشتر جمّازه* شود[۸]
راز، نهان دار و خَمُش[۹] ور خمشی تلخ بود
آن‌چه جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

توضیحات

۱ــ به شرح آن‌چه دیده بود، پرداخت.

۲ــ سخن شناسی که در آن جمع، مقام و منزلتی داشت گفت : او به حقیقت شمع را نشناخته است. «ناقد» در لغت به معنی سخن شناس است امّا در این جا نماد پیر راه‌دان و مرشد و انسان کامل است.

۳ــ کنایه از «شاد و بانشاط بودن» است.

۴ــ تنها این پروانه کارآزموده است ؛ هیچ کس دیگر نمی‌داند، تنها او خبر دارد و بس.

۵ــ کسی که از دم (عیسایی) تو زنده و با طراوت نشود بدبخت است. چنین کسی یا دچار رنگ (زرق و برق و فریب) می‌شود یا دچار آوازه (شهرت طلبی).

۶ــ هر کس به تو متوسّل شود، به زودی به گنج دست خواهد یافت (به همه چیز دسترسی می‌یابد).

۷ــ آب و خاک (عناصر سازنده‌ی وجود انسان) از کجا می‌دانستند روزی گوهر گوینده (نفس ناطقه‌ی انسان) و غمزه‌ی غمّازه (نشان دهنده‌ی اسرار و رازهای الهی) می‌شوند. «خاک» را دراین بیت می‌توان زمینه‌ساز طبیعت زیبا و پررمز و راز نیز دانست.

۸ــ اشاره است به معجزه‌ی حضرت صالح(ع) یعنی بیرون آمدن بچه‌شتری از دل کوه برای قوم ثمود.

۹ــ «خموش» یا «خمش» تخلّص مولانا نیز هست. هرچند در این بیت به آن تأکید نشده است.

خودآزمایی

۱ــ با توجّه به شعر «پروانه‌ی بی‌پروا» از دیدگاه ناقد داستان «شناخت» کدام پروانه کامل نیست، چرا؟

۲ــ در بیت یازدهم شعر درس، مرجع ضمیر «او» در مصراع «خویشتن گم کرد با او خوش به هم» چه کسی است؟

۳ــ مضمون دو بیت زیر، از سعدی را با شعر «پروانه‌ی بی‌پروا» مقایسه کنید.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز　　　کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدّعیان در طلبش بی‌خبران‌اند　　　آن را که خبر شد خبری باز نیامد

«سعدی»

۴ــ بیت :

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر　　　سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر

«فرّخی»

با کدام بیت غزل درس ارتباط معنایی دارد؟

۵ــ در بیت آخر غزل «سخن تازه»، درکدام کلمه ایهام دیده می‌شود؟

۶ــ مقصود از بیت زیر چیست؟

روی کسی سرخ نشد بی‌مدد لعل لبت　　　بی‌تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود



شراب روحانی

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین حجاب ظلمانی
طرّه‌ی پریشانش دیدم و به دل گفتم
این همه پریشانی بر سر پریشانی
بی‌وفا نگار من، می‌کند به کار من
خنده‌های زیر لب، عشوه‌های پنهانی
دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟
خانه‌ی دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آن که این خانه رو نهد به ویرانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهایی نِه، هر بلا که بتوانی

شیخ بهایی (۹۵۳ـ۱۰۳۱)

آورده اند که...

□ سلطان سنجر را در آن وقت که به دست غزان گرفتار شده بود، پرسیدند : «علّت چه بود که مُلکی بدین وسعت و آراستگی که تو را بود، چنین مختل شد؟»

گفت : «کارهای بزرگ به مردم خُرد فرمودم و کارهای خُرد به مردم بزرگ ؛ که مردم خُرد کارهای بزرگ را نتوانستند کرد و مردم بزرگ از کارهای خُرد عار داشتند و درپی نرفتند. هر دو کار تباه شد و نقصان به ملک رسید و کار لشکری و کشوری روی به فساد آورد.»

تذکره‌ی دولتشاه سمرقندی

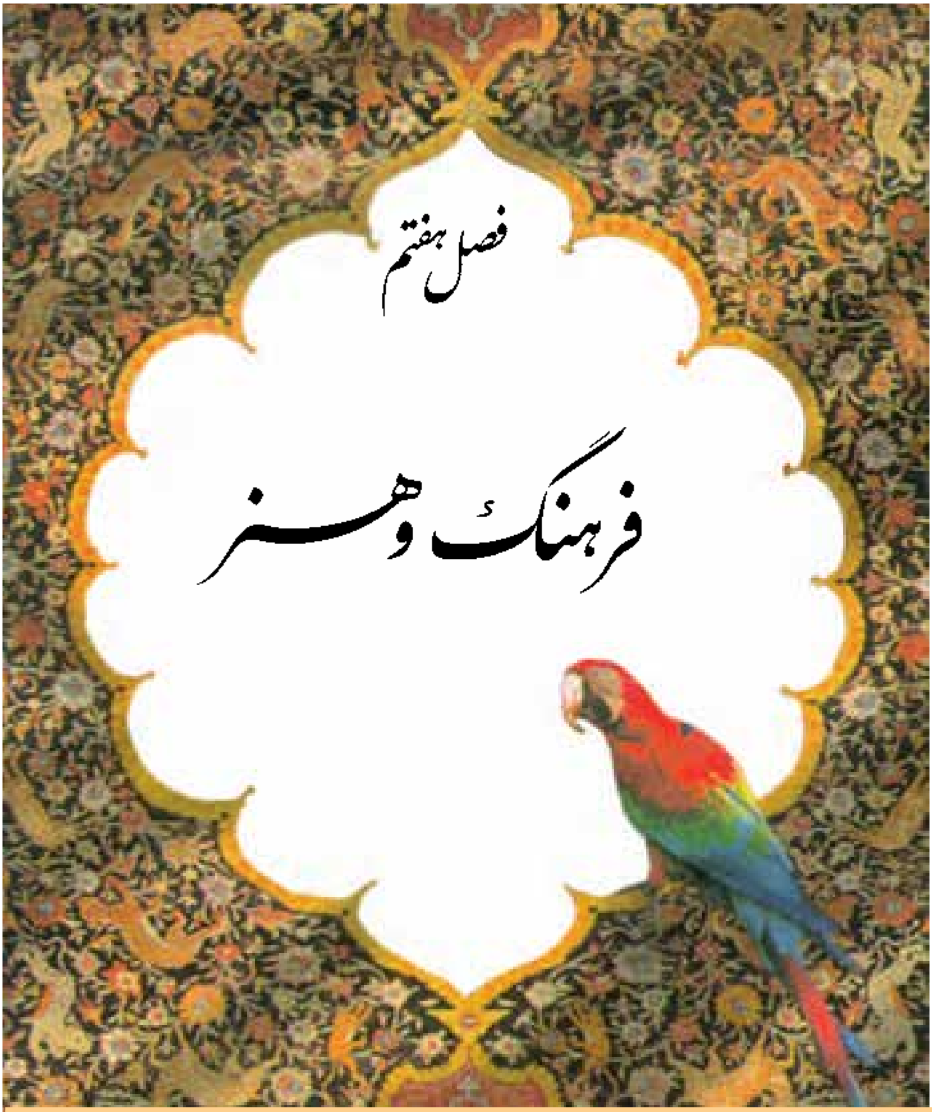
***

□ گرانْجانی بی ادبی می‌کرد. عزیزی او را ملامت نمود. او گفت : «چه کنم؟ آب و گِلِ مرا چنین سرشته‌اند». گفت : «آب و گِل را نیکو سرشته‌اند امّا لگد کم خورده است!»

لطایف‌الطّوایف

فصل هفتم

فرهنگ و هنر



اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با جلوه‌های فرهنگ در آثار ادب فارسی

۲ــ آشنایی با برخی از آثار ادب فارسی از منظر فرهنگ و هنر

۳ــ آشنایی با برخی از بزرگان ادبی در زمینه‌ی مقولات و مفاهیم فرهنگی و هنری

۴ــ کسبِ توانایی برای انجام دادن فعّالیّت‌های یادگیری فصل فرهنگ و هنر

فرهنگ و هنر



تالار مسجد

فرهنگ و هنر هر ملّت، جلوه‌گاه ذوق، باورها، گرایش‌ها و آرمان‌های آن ملّت است. مطالعه‌ی فرهنگ و هنر هر ملّت و شناخت عناصر تشکیل دهنده‌ی آن، ما را با تاریخ آن ملّت، نشیب و فرازهای اجتماعی و تاریخی و پیوستگی آن فرهنگ با فرهنگ دیگر جوامع و ملل آشنا می‌سازد.

آداب و رسوم، دعوت به ارزش‌ها و رفتارهای سازنده‌ی اجتماعی چون تعاون و پرهیز از خشونت و رفتارهای نادرست مانند تقلید کورکورانه از جمله‌ی مهم‌ترین عناصر و موضوعات فرهنگی‌ای هستند که شاعران و نویسندگان و هنرمندان آن‌ها را دست مایه‌ی ذوق و هنر خویش قرار داده‌اند.

در این فصل، آثاری از نویسندگان و شاعران معاصر و گذشته را با مضامین یاد شده می‌خوانیم.

یکی از آثار ارزشمند نثر فارسی، کلیله و دمنه ابوالمعالی نصراللّه منشی است. این اثر مشتمل بر حکمت‌ها و معارف بشری است که به زبان تمثیل و در قالب داستان بیان می‌شود. داستان‌ها از زبان حیوانات به ویژه دو شغال به نام‌های «کلیله» و «دمنه» نقل می‌گردد. اصل کتاب کلیله و دمنه هندی بوده است. ابن‌مقفّع، ترجمه‌ی پهلوی این اثر را به عربی و نصراللّه منشی متن عربی آن را به فارسی برگردانده و بر آن نکته‌های فراوانی افزوده است. کلیله و دمنه کتابی تعلیمی و دربردارنده‌ی آیات، روایات، اشعار فارسی و عربی و نکته‌های اخلاقی و اجتماعی بسیار است.

کبوتر طوقدار

آورده‌اند که در ناحیتِ کشمیر مُتَصَیَّدی* خوش و مرغزاری نَزِه* بود که از عکسِ ریاحینِ او، پَرِ زاغ چون دُم طاوُوس نمودی و در پیشِ جمالِ او دُمِ طاووس به پر زاغ مانستی.

دِرَفْشان لاله در وی، چون چراغی — ولیک از دُودِ او بر جانْش داغی

شقایق بر یکی پای ایستاده — چو بر شاخِ زمرّد، جامِ باده

و در وی شکاری بسیار و اختلافِ* صیّادانْ آن جا متواترْ*. زاغی در حوالیِ آن بر درختی بزرگِ گَشْنْ* خانه داشت. نشسته بود و چپ و راست می‌نگریست. ناگاه صیّادی بدحالِ خَشِن جامه، جالی* بر گردن و عصایی در دست، روی بدان درخت نهاد. بترسید و با خود گفت : این مرد را کاری افتاد که می‌آید و نتوان دانست که قصدِ من دارد یا از آنِ کسِ دیگر. من باری جای نگه دارم و می‌نگرم تا چه کند.

صیّادْ پیش آمد و جال باز کشید و حَبّه* بینداخت و درکمین بنشست. ساعتی بود[1] ؛ قومی کبوتران برسیدند و سَرِ* ایشان کبوتری بود که او را مُطَوَّقه گفتندی و در طاعت و مطاوعتِ* او روزگارْ گذاشتندی[2]. چندان که دانه بدیدند، غافل وار فرود آمدند و جمله در



از مجموعه مینیاتورهای کتاب ایران

دام افتادند و صیّادْ شادمان گشت و گُرازان* به تگ ایستاد[۳]، تا ایشان را در ضبط آرد و کبوتران اضطرابی می‌کردند و هر یک خود را می‌کوشید[۴]. مطوّقه گفت : «جایِ مجادله نیست ؛ چُنان باید که همگنان استخلاصِ* یاران را مهمّ‌تر از تخلّصِ خود شناسند و حالی صواب آن باشد که جمله به طریقِ تعاون قوّتی کنید تا دامْ از جای برگیریم که رهایشِ ما در آن است.» کبوتران فرمانِ وی بکردند و دام برکندند و سر خویش گرفت[۵] و صیّاد در پیِ ایشان ایستاد، بر آن امید که آخِر درمانند و بیفتند و زاغْ با خود اندیشید که بر اثرِ[۶] ایشان بروم و معلوم گردانم که فرجامِ کار ایشان چه باشد که من از مِثْلِ این واقعه ایمِن نتوانم بود[۷] و از تجاربْ برای دفعِ حوادث سلاح‌ها توان ساخت.

و مطوّقه چون بدید که صیّادْ در قفایِ ایشان است، یاران را گفت : «این ستیزه رُویْ در کارِ ما به‌جدّ است و تا از چشمِ او ناپیدا نشَویم دلْ از ما برنگیرد. طریقْ آن است که سوی آبادانی‌ها و درختستان‌ها رویم تا نظرِ او از ما منقطع گردد، نومید و خایب* باز گردد که در این نزدیکی موشی است از دوستانِ من ؛ او را بگویم تا این بندها ببُرد». کبوتران اشارتِ او را إِمام* ساختند و راه بتافتند و صیّاد بازگشت.

مطوَّقه به مسکنِ موش رسید. کبوتران را فرمود که : «فرود آیید». فرمانِ او نگاه داشتند و جمله بنشستند و آن موش را زِبرا نام بود، با دَهایِ* تمام و خِردِ بسیارْ، گرم و سردِ

روزگار دیده و خیر و شرِّ احوال مشاهدت کرده. و در آن مواضع از جهتِ گریزگاهِ روزِ حادثه صد سوراخ ساخته و هر یک را در دیگری راه گشاده و تیمارِ آن فراخورِ حکمت و بر حَسَبِ مصلحت بداشته. مطوّقه آواز داد که : «بیرون آی». زبرا پرسید که : «کیست؟» نامْ بگفت ؛ بشناخت و به تعجیل بیرون آمد.

چون او را در بندِ بلا بسته دید، زه آبِ دیدگان[۸] بگشاد و بر رخسارْ جوی‌ها براند و گفت : «ای دوستِ عزیز و رفیقِ موافق، تو را در این رنج که افگند؟» جواب داد که : «مرا قضایِ آسمانی در این ورطه کشید.» موش این بشنود و زود در بریدنِ بندها ایستاد که مطوَّقه بدان بسته بود. گفت : «نخست از آنِ یاران گشای.» موش بدین سخن التفات ننمود. گفت : «ای دوست، ابتدا از بریدنِ بندِ اصحابْ اَولی‌تر». گفت : «این حدیث را مکرّر می‌کنی ؛ مگر تو را به نفْسِ خویش حاجت نمی‌باشد و آن را برخود حقّی نمی‌شناسی؟» گفت : «مرا بدین ملامت نباید کرد که من ریاستِ این کبوترانْ تکفّل کرده‌ام، و ایشان را از آن روی بر من حقّی واجب شده است و چون ایشان حقوقِ مرا به طاعت و مناصحت بگزاردند و به معونت و مظاهرتِ ایشان از دستِ صیّاد بجستم، مرا نیز از عهده‌ی لوازمِ ریاست بیرون باید آمد و مواجبِ سیادت را به اَدا رسانید. و می‌ترسم که اگر از گشادن عُقدَه‌هایِ من آغاز کنی، ملول شوی و بعضی ازیشان در بند بمانند و چون من بسته باشم ــ اگر چه ملالت به کمال رسیده باشد ــ اهمالِ* جانبِ من جایز نشمری و از ضمیر بدان رخصت نیابی و نیز در هنگامِ بلا شرکت بوده است، در وقتِ فراغْ موافقت اَولی‌تر، و اِلّا طاعِنان مجالِ وقیعت* یابند».

موش گفت : «عادتِ اهلِ مکرُمت این است و عقیدتِ اَربابِ مودّت* بدین خصلتِ پسندیده و سیرتِ ستوده در موالاتِ تو صافی‌تر گردد و ثِقَتِ* دوستانْ به‌کرمِ عهد تو بیفزاید[۹]». و آن‌گاه به‌جدّ و رغبت بندهایِ ایشان تمام ببرید و مطوّقه و یارانش، مطلَق* و ایمن بازگشتند.

ناصر خسرو قبادیانی، شاعر بزرگ و قصیده‌سرای توانای قرن پنجم است. او در قصاید تعلیمی خود انسان‌ها را به آزادگی، خردورزی، دین‌داری، علم‌اندوزی، آخرت‌اندیشی و دیگر فضایل معنوی و روحی دعوت می‌کند. ناصرخسرو، در شعر زیر، با بهره‌گیری از تمثیلی زیبا، ریشه‌های شکست آدمی را در اندیشه و کردار خود او جست‌وجو می‌کند و فرجام بد هر فرد را نتیجه‌ی اعمال او می‌داند.

از ماست که بر ماست

روزی ز سَرِ سنگ عقابی به‌هوا خاست
وَاندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
بر راستیِ بال نظر کرد و چنین گفت :
«امروز همه رویِ جهان زیرِ پرِ ماست
بر اوج چو پرواز کنم، از نظرِ تیز
می‌بینم اگر ذرّه‌ای اندر تَکِ* دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشّه بجنبد
جنبیدن آن پشّه عیان در نظر ماست»
بسیار منی کرد[۱۰] و زتقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست
ناگه زکمینگاه یکی سخت‌کمانی
تیری زقضای بد بگشاد بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
وَز ابر مر او را به‌سوی خاک فرو کاست[۱۱]
بر خاک بیفتاد و بغلتید چو ماهی
وان‌گاه پر خویش گشاد از چپ و از راست

گفتا : «عجب است این که ز چوبیّ و زآهن
این تیزی و تندیّ و پریدن زکجا خاست!؟»
زی تیر نگه کرد و پر خویش بر او دید
گفتا : «زکه نالیم که از ماست که برماست!»

توضیحات

۱ــ مدتی گذشت،مدّتی منتظر ماند.
۲ــ روزگار می‌گذراندند. این نوع فعل معادل ماضی استمراری است.
۳ــ شروع به دویدن کرد.
۴ــ هرکدام برای رهایی خود تلاش می‌کردند.
۵ــ سر خویش گرفت یعنی سر خویش گرفتند (راه خود را پیش گرفتند). در گذشته، در یک جمله‌گاه شناسه به قرینه‌ی فعل قبلی حذف می‌شد. در این‌جا نیز، به جای «دام برکندند و سر خویش گرفتند» آمده است : «دام برکندند و سر خویش گرفت».
۶ــ به دنبالِ ؛ اثر در لغت به معنی ردّ پاست.
۷ــ من نیز ممکن است به چنین حادثه‌ای گرفتار شوم.
۸ــ زه آب، آبی است که از سنگی یا زمینی می‌جوشد. زه‌آب دیدگان یعنی چشمه‌ی چشم.
۹ــ با این صفت پسندیده (ایثار کردن و دوستان را برخود ترجیح دادن) دوستی و اعتماد یاران نسبت به تو بیشتر می‌شود.
۱۰ــ بسیار از خود سخن گفت و تکبّر ورزید.
۱۱ــ فرو آورد ؛ پایین انداخت.

خودآزمایی

۱ــ محتوای هریک از دو متن چه ارتباطی با عنوان فصل دارد؟
۲ــ یک مورد از حذف شناسه ــ جزآن‌چه در توضیحات آمده است ــ در درس کبوتر طوقدار بیابید.
۳ــ مقصود از عبارت «مرا نیز از عهده‌ی لوازم ریاست بیرون باید آمد و مواجب سیادت را به ادا رسانید» چیست؟
۴ــ چرا مطوّقه پیشنهاد می‌دهد که موش به جای بریدن بندهای او، ابتدا بندهای دوستانش را ببرد؟

یکی از جلوه‌های فرهنگ دیرپای ایرانیان، برپاداشتن مراسم نوروز است. نوروز با هویت ملّی و اسلامی ما پیوندی عمیق دارد.

دکتر علی شریعتی (۱۳۵۶ــ۱۳۱۲ شمسی) در متن زیر به بررسی رمز و رازهای این سنّت دیرینه پرداخته است. او نوروز را روز شادمانی زمین و آسمان و خاطره‌ی خویشاوندی انسان با طبیعت می‌داند.

نوروز

سخنِ تازه از نوروز گفتن دشوار است. نوروز یک جشنِ ملّی است که هر ساله برپا می‌شود و هر ساله از آن سخن می‌رود. بسیار گفته‌اند و بسیار شنیده‌اید ؛ پس به تکرار نیازی نیست؟ چرا، هست. مگر نوروز را خود تکرار نمی‌کنید؟ پس سخن از نوروز را نیز مکرّر بشنوید. در علم و ادب تکرار ملال‌آور است و بیهوده ؛ «عقل» تکرار را نمی‌پسندد امّا «احساس» تکرار را دوست دارد. طبیعت تکرار را دوست دارد. جامعه به تکرار نیازمند است. طبیعت را از تکرار ساخته‌اند، جامعه با تکرار نیرومند می‌شود، احساس با تکرار جان می‌گیرد و نوروز داستان زیبایی است که در آن، طبیعت، احساس و جامعه هر سه دست‌اندر کارند.

نوروز که قرن‌های دراز است بر همه‌ی جشن‌های جهان فخر می‌فروشد، از آن رو «هست» که یک قرارداد مصنوعی اجتماعی یا یک جشن تحمیلیِ سیاسی نیست ؛ جشن جهان است و روز شادمانی زمین، آسمان و آفتاب و جوشِ شکفتن‌ها و شورِ زادن‌ها و سرشار از هیجانِ هر «آغاز».

نوروز تجدیدِ خاطره‌ی بزرگی است ؛ خاطره‌ی خویشاوندی انسان با طبیعت. هرسال،



این فرزند فراموشکار که، سرگرمِ کارهای مصنوعی و ساخته‌های پیچیده‌ی خود، مادر خویش را از یاد می‌برد، با یادآوری‌های وسوسه‌آمیز نوروز، به دامن وی باز می‌گردد و با او، این بازگشت و تجدید دیدار را جشن می‌گیرد. فرزند در دامن مادر، خود را باز می‌یابد و مادر در کنار فرزند، چهره‌اش از شادی می‌شکفد، اشکِ شوق می‌بارد، فریادهای شادی می‌کشد، جوان می‌شود، حیات دوباره می‌گیرد و با دیدار یوسفش بینا و بیدار می‌شود.

تمدّن مصنوعیِ ما هرچه پیچیده‌تر و سنگین‌تر می‌گردد، نیاز به بازگشت و باز شناخت طبیعت را در انسان حیاتی‌تر می‌کند و بدین‌گونه است که نوروز، برخلاف بعضی سنّت‌ها که پیرمی‌شوند و فرسوده و گاه بیهوده ؛ رو به توانایی می‌رود و در هر حال، آینده‌ای جوان‌تر و درخشان‌تر دارد.

نوروز تنها، فرصتی برای آسایش، تفریح و خوش گذرانی نیست ؛ نیاز ضروری جامعه، خوراک حیاتی یک ملّت نیز هست. دنیایی که بر تغییر و تحوّل، گسیختن و زایل‌شدن، درهم ریختن و از دست رفتن بنا شده است ؛ جایی که در آن، آن‌چه ثابت است و همواره لایَتغیّر و همیشه پایدار، تنها تغییر است و ناپایداری، چه چیز می‌تواند ملّتی را، جامعه‌ای

را، دربرابر ارّابه‌ی بی‌رحم زمان ــ که بر همه‌چیز می‌گذرد و له می‌کند و می‌رود ــ از زوال مصون دارد؟

در آن هنگام که مراسم نوروز را به‌پا می‌داریم، گویی خود را در همه‌ی نوروزهایی که هر ساله در این سرزمین برپا می‌کرده‌اند، حاضر می‌یابیم و در این حال، صحنه‌های تاریک‌و روشن و صفحات سیاه و سفید تاریخِ ملّتِ کهن ما در برابر دیدگانمان ورق می‌خورد. ایمان به این که نوروز را ملّتِ ما هر ساله در این سرزمین برپا می‌داشته است، این اندیشه‌های پرهیجان را در مغزمان بیدار می‌کند که: آری، هر ساله! حتّی همان سالی که اسکندر چهره‌ی این خاک را به‌خون ملّت ما رنگین کرده بود، در کنار شعله‌های مَهیبی که از تخت جمشید زبانه می‌کشید، همان‌جا، همان وقت، مردمِ مصیبت زده‌ی ما نوروز را جدّی‌تر و با ایمان بیشتری برپا می‌کردند.

چه افسانه‌ی زیبایی؛ زیباتر از واقعیت! راستی مگر هر کسی احساس نمی‌کند که نخستین روز بهار، گویی نخستین روز آفرینش است؟ اگر روزی خدا جهان را آغاز کرده، مسلّماً آن روز، این نوروز بوده است. مسلّماً بهار نخستین فصل و فروردین نخستین ماه و نوروز نخستین روز آفرینش است. هرگز خدا جهان را و طبیعت را با پاییز یا زمستان یا تابستان آغاز نکرده است. مسلّماً اوّلین روز بهار، سبزه‌ها روییدن آغاز کرده‌اند و رودها رفتن و شکوفه‌ها سرزدن و جوانه‌ها شکفتن، یعنی نوروز.

بی‌شک، روح در این فصل زاده است و عشق در این روز سرزده است و نخستین بار، آفتاب در نخستین نوروز طلوع کرده است و زمان با وی آغاز شده است.

اسلام که همه‌ی رنگ‌های قومیّت را زدود و سنّت‌ها را دگرگون کرد، نوروز را جلای بیشتر داد، شیرازه بست و آن را با پشتوانه‌ای استوار، از خطر زوال در دورانِ مسلمانیِ ایرانیان مصون داشت. انتخاب علی (ع) به خلافت و وصایت، در غدیر خم، هر دو در این هنگام بوده است و چه تصادف شگفتی! آن همه خلوص و ایمان و عشقی که ایرانیان در اسلام به علی (ع) و حکومت علی (ع) داشتند، پشتوانه‌ی نوروز شد. نوروز که با جان ملّیّت زنده بود، روح مذهب نیز گرفت؛ سنّت ملّی و نژادی، با ایمان مذهبی و عشقِ نیرومندِ تازه‌ای که در دل‌های مردم این سرزمین برپا شده بود پیوند خورد و محکم گشت، مقدّس شد



کار استاد حسین شیخ ــ آبرنگ

و در دوران صفویّه، رسماً یک شعار شیعی گردید ؛ مملو از اخلاص و ایمان و همراه با دعاها و اورادِ* ویژه‌ی خویش. آن چنان که یک سال نوروز و عاشورا در یک روز افتاد و پادشاه صفویِ، آن روز را عاشورا گرفت و روز بعد را نوروز!

کویر

(با تلخیص)

عبدالرّحمان جامی، شاعر و نویسنده‌ی بزرگ قرن نهم است. او مشهورترین اثر خود، بهارستان را به تقلید از گلستان سعدی نوشته است. جز دیوان شعر و آثار منثور، هفت اورنگ او شهرت فراوان دارد. هفت اورنگ دربردارنده‌ی هفت مثنوی است که همه از درون مایه‌های عرفانی و اخلاقی برخوردارند. جامی در شعر زیر که از مثنوی تحفةالاَحرار برگزیده شده است، تقلید کورکورانه و خودباختگی را در قالبی نمادین به تصویر می‌کشد.

زاغ و کبک

زاغی از آن‌جا که فراغی گزید ... رخت خود از باغ به راغی* کشید

دید یکی عرصه به دامان کوه ... عرضه ده مِخزن پنهان کوه[1]

نادره کبکی به جمال تمام ... شاهد* آن روضه‌*ی فیروزه فام

تیز رو و تیز دو و تیز گام ... خوش رَوش و خوش پرش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب به هم ... هم خطَواتش* مُتقارِب* به هم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را ... وان روش و جُنبش هموار را

با دلی از درد گرفتارِ او ... رفت به شاگردی رفتارِ او

باز کشید از روش خویش پای ... در پی او کرد به‌تقلید جای

بر قدم او قدمی می‌کشید ... وز قلم او رقمی می‌کشید

در پی‌اش اَلقصّه در آن مرغزار ... رفت بر این قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته ... رهروی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش ... مانْد غرامتْ زده از کار خویش

توضیحات

۱ــ دامن پر از گل و سبزه‌ی کوه‌نشان از گنج نهفته در دل کوه داشت.

خودآزمایی

۱ــ چرا تکرار برای عقل ملال آور و برای احساس لذّت‌بخش است؟

۲ــ در عبارت «مادر خویش از یاد می‌برد» منظور از «مادر» چیست؟

۳ــ چرا نویسنده برپاداشتن مراسم نوروز را ضروری می‌داند؟

۴ــ دو آرایه‌ی ادبی در شعر زاغ و کبک بیابید.

۵ــ پیام داستان زاغ و کبک با کدام مقوله‌های فرهنگی عصر ما ارتباط دارد؟

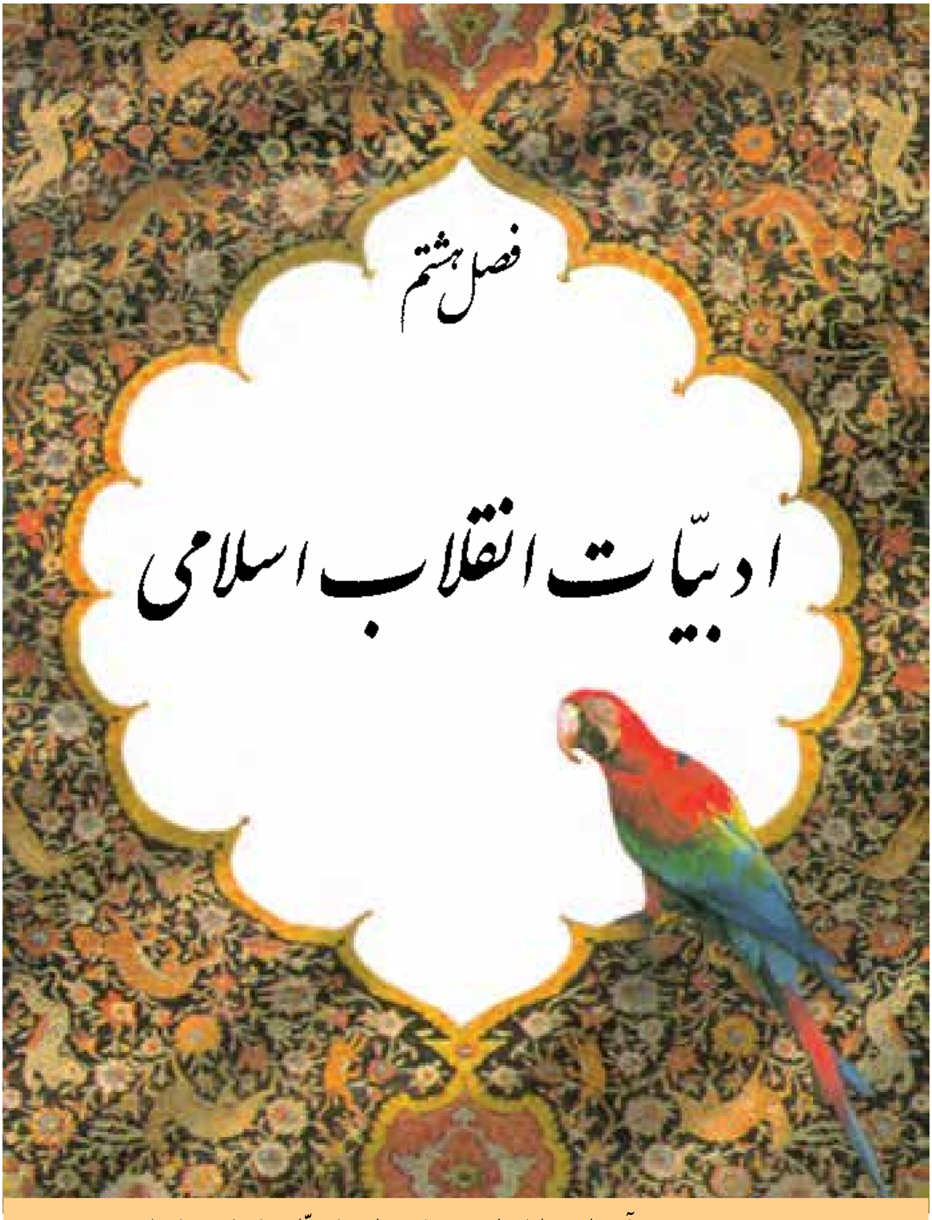
آورده‌اند که ...

شخصی را قرض بسیار برآمده بود. او را به نزدیک کریمی نشان دادند. در بازار او را بازیافت که به دِرَمی معامله می‌کرد و به حبّه‌ای مَکاس (چانه زدن) می‌کرد ؛ بازگشت.

تو را که این همه گفت است و گوی بر درمی
چگونه از تو توقّع کند کسی کرمی

خواجه دانست که به کاری آمده است ؛ در عقب وی برفت و گفت : «به چه کار آمده‌ای؟» گفت : «بدانچه آمده بودم بی‌فایده بود!» به غلام اشارت کرد ؛ صُرّه‌ای (کیسه‌ای) هزار دینار به وی داد. مرد را عجب آمد ؛ گفت : «آن چه بود و این چه؟» گفت : «آن معاملت و این مروّت ؛ اهمال آن بی‌مزد و منّت است و امهال* این، دور از فتوّت.»

روضه‌ی خلد



فصل هشتم

ادبیّات انقلاب اسلامی

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبیّات انقلاب اسلامی

۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی انقلاب اسلامی

۳ــ آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندگان انقلاب اسلامی

۴ــ کسب توانایی تحلیل آثار شعرا و نویسندگان انقلاب اسلامی



ادبیّات انقلاب اسلامی

انقلاب اسلامی ایران، فصلی تازه در شرایط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه‌ی ما گشود. این انقلاب که از فرهنگ پربار اسلامی الهام می‌گیرد، تأثیری ژرف بر ادبیّات ایران داشته است. مضامینِ موجود در آثار شاعران و نویسندگان این دوره عبارت‌اند از :

۱ــ دعوت به مبارزه و جهاد با دشمنان و ستمگران ؛

۲ــ تکریم و تجلیل از شهید و شهادت ؛

۳ــ عشق به ولایت و اهل بیت ؛

۴ــ طرح حماسه‌ی عظیم عاشورا ؛

۵ــ دعوت به وحدت و همدلی ؛

۶ــ انتظار موعود.

در نوشته‌ها و سروده‌های این دوره، نگاه تازه به انسان و جهان و بهره‌گیری از آیات و روایات و نمادهای دینی ــ ملّی و تاریخی فراوان است.

درس شانزدهم

محمّدعلی معلّم دامغانی (متولّد ۱۳۳۰) از شاعران صاحب سبک انقلاب‌اسلامی و خالق چندین مثنوی مشهور است. از او مجموعه شعری به‌نام «رجعت سرخ ستاره» در سال ۱۳۶۰ به چاپ رسید. معلّم در مثنوی «هجرت» انقلاب اسلامی و بیدارگر بزرگ آن، امام خمینی (ره) را توصیف می‌کند. بخشی از این مثنوی را می‌خوانیم.

هجرت

این فصل را با من بخوان باقی فسانه است
این فصل را بسیار خواندم عاشقانه است

شبگیر غم بود و شبیخون بلا بود
هر روز عاشورا و هر جا کربلا بود

قابیلیان بر قامت شب می‌تنیدند
هابیلیان بوی قیامت می‌شنیدند

دیدم، شبان خفته را تبدار دیدم
بر خفته‌ی شب، شبروی بیدار دیدم[1]

مردی صفای صحبت آیینه دیده
از روزن شب، شوکت دیرینه دیده[2]

مردی حوادث، پایمال همّت او
عالم ثناگوی جلال همّت او

مردی نهان با روح، هم‌پیمان نشسته
مردی به رنگ نوح در طوفان نشسته

مردی به مردی دشنه بر بیداد بسته
در خامشی‌ها قامت فریاد بسته

مردی تذرو* کشته را پرواز داده
اسلام را در خامشی آواز داده
کای عالمی آشفته چند آشفتن تو
گیتی فسرد از فتنه تا کی خفتن تو
ابر و نباریدن چه رنگ است این چه رنگ است
تیغ و نبرّیدن چه ننگ است این چه ننگ است
یاد اُحد یاد بزرگی‌ها که کردیم
آن پهلوانی‌ها، سترگی‌ها که کردیم
شبگیر ما در روز خیبر یاد بادا
قهر خدا در خشم حیدر یاد بادا...

دکتر قیصر امین‌پور، شاعر و نویسنده‌ی معاصر (۱۳۳۸، گُتوند شوشتر) با مجموعه شعر «در کوچه‌ی آفتاب» که در سال ۱۳۶۳ منتشر شد، توانایی خود را نشان داد و پس از آن، با آثاری چون «تنفّس صبح» و «آینه‌های ناگهان» جایگاه خویش را در شعر انقلاب تثبیت کرد. امین‌پور چندین اثر شعری مانند «ظهر روز دهم»، «مثل چشمه، مثل رود» و «به قول پرستو» را نیز برای نوجوانان به چاپ رسانده است. «انتظار موعود» یکی از موضوعات محوری شعر انقلاب است که در این سروده‌ی او به زیبایی بیان شده است.



طلوع می‌کند آن آفتاب پنهانی
ز سمت مشرق جغرافیای عرفانی

دوباره پلکِ دلم می‌پرد، نشانه‌ی چیست؟
شنیده‌ام که می‌آید کسی به مهمانی

کسی که سبزتر است از هزار بار بهار
کسی، شگفت کسی آن چنان که می‌دانی

کسی که نقطه‌ی آغاز هر چه پرواز است
تویی که در سفر عشق خطّ پایانی[۳]

تویی بهانه‌ی آن ابرها که می‌گریند
بیا که صاف شود این هوای بارانی

تو از حوالی اقلیم هر کجا آباد[۴]
بیا که می‌رود این شهر رو به ویرانی

کنار نام تو لنگر گرفت کشتیِ عشق
بیا که یاد تو آرامشی است طوفانی

زنده یاد سلمان هراتی (متولّد ۱۳۳۹، روستای مَزَردشت تنکابن) از چهره‌های شعر انقلاب بود. این معلّم خوش‌ذوق در سال ۱۳۶۵ در یک حادثه‌ی رانندگی جان خود را از دست داد. از سلمان هراتی سه مجموعه‌ی «از آسمان سبز»، «از این ستاره، تا آن ستاره» (ویژه‌ی نوجوانان) و «دری به خانه‌ی خورشید» به چاپ رسیده است. در فرهنگ قرآنی، جهان کتابی است بزرگ و گشوده و پدیده‌ها آیات آن هستند که نگاه‌های ژرف‌بین را به مطالعه‌ی خویش می‌خوانند. شاعر انقلاب به دلیل پیوندی که با فرهنگ قرآنی و اسلامی دارد، ما را دعوت می‌کند تا از این چشم‌انداز به جهان نگاه کنیم.

قرآن مصوَّر

جهان، قرآن مصوّر است
و آیه‌ها در آن
به جای آن که بنشینند، ایستاده‌اند
درخت یک مفهوم است.
دریا یک مفهوم است،
جنگل و خاک و ابر،
خورشید و ماه و گیاه.
با چشم‌های عاشق بیا
تا جهان را تلاوت کنیم.

توضیحات

۱ــ شبان جمع شب (شب نماد ظلم و استبداد است). یعنی شب‌های غفلت و خواب‌زدگی را تبدار (پر از التهاب و آماده‌ی انقلاب) دیدم و در میان جهل‌زدگان رهبری آگاه و فرزانه و مبارز یافتم.

۲ــ آیینه نماد صفا و پاکی است. شاعر، امام را هم‌صحبت صفا و پاکی (آیینه) می‌داند مردی که با آیینه هم‌صحبت بود (پاک و زلال بود) و از روزن شب (عصر ستم و بیداد) به شوکت دیرینه (گذشته‌ی درخشان اسلام) می‌نگریست.

۳ــ تو آغازگر پرواز (رهایی) و پایان‌بخش سفر عشق هستی (پایان‌بخش خطّ انبیا و اولیا هستی).

۴ــ تو متعلّق به سرزمینی هستی که همه جایش آباد است (هر جا تو باشی، آباد می‌شود).

خودآزمایی

۱ــ مصراع «هر روز عاشورا و هر جا کربلا بود» اشاره به کدام روایت مشهور دارد؟

۲ــ در شعر «هجرت» مقصود کلّی شاعر از بیت سوم چیست؟

۳ــ در بیت هفتم شعر هجرت چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟

۴ــ در شعر «آفتاب پنهانی» به کدام اعتقاد عامیانه اشاره شده است؟

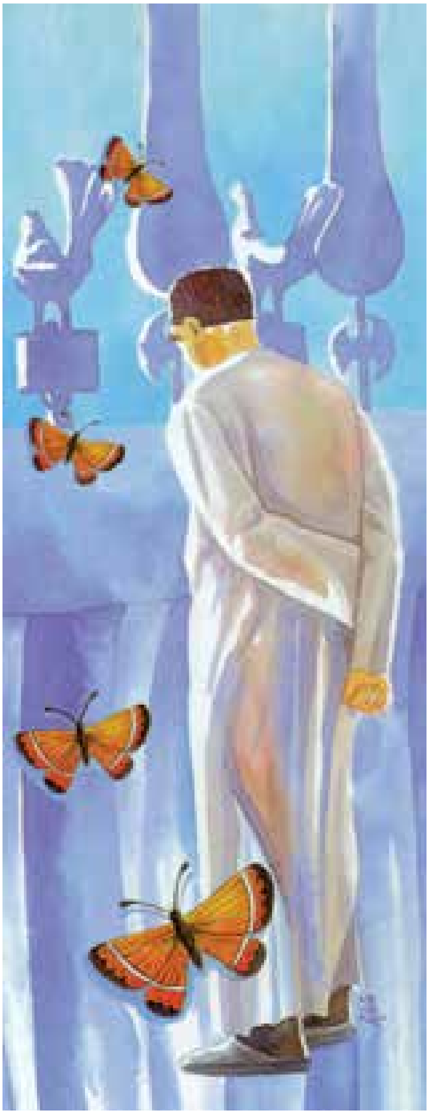
۵ــ در همین شعر، کدام مضمون دوبار تکرار شده است؟ ابیات مربوط به آن را مشخّص کنید.

۶ــ در بیت چهارم شعر «آفتاب پنهانی» مرجع دو ضمیر «کسی» و «تو» را بیان کنید.

۷ــ چه آرایه‌ای بر زیبایی آخرین بیت «آفتاب پنهانی» افزوده است؟

۸ــ شعر «قرآن مصوّر» در چه قالبی است؟ دو ویژگی این قالب را بیان کنید.

دکتر فاطمه راکعی (متولّد ۱۳۳۳، زنجان) از شاعران انقلاب اسلامی است. تاکنون دو مجموعه‌ی شعر «سفر سوختن» و «آواز گلسنگ» از او به چاپ رسیده است. راکعی در بسیاری از سروده‌هایش به عظمت و شخصیّت حضرت امام خمینی (ره) اشاره دارد. در شعر «نیاز روحانی» او اندوه بزرگ خویش را از رحلت جان‌گداز امام خمینی (ره) بیان می‌کند.



نیاز روحانی

به پاس یک دل ابری، دو چشم بارانی
پر است خلوتم از یک حضور نورانی

کسی که وسعت او در جهان نمی‌گنجد
به خانه‌ی دل من، آمده است مهمانی!

غمی به قِدمت تاریخِ دردِ انسان داشت
دلی به وسعت جغرافیای انسانی

چه بود؟ صاعقه‌ای کز سر زمانه گذشت
و یا زخواب جهان، یک عبور طوفانی

نشسته است به جانم، همیشه، تا هستم
غمش اصیل‌تر از یک نیاز روحانی

هنوز می‌شنود آن صدای محزون را
دلم به روشنی آیه‌های قرآنی

چند رباعی

یکی از قالب‌های رایج شعر انقلاب اسلامی قالب رباعی است. شاعران بسیاری مفاهیم و ارزش‌های انقلاب اسلامی را در این قالب ریخته و مضامین زیبایی آفریده‌اند. در رباعی‌های زیر که سروده‌های تنی چند از رباعی‌پردازان انقلاب است، مفاهیمی چون عشق و شهید و شهادت که از جمله مفاهیم محوری انقلاب هستند، به چشم می‌خورد.

بر موج بلند

بردوش زمانه لحظه‌ها سنگین بود
خورشید و زمین و آسمان غمگین بود
از خون و گل و شکوفه تابوت شهید
بر موج بلند دست‌ها رنگین بود

نصرالله مردانی

***

ساز شکسته

هر چند که از آینه بی‌رنگ‌تر است
از خاطر غنچه‌ها دلم تنگ‌تر است
بشکن دل بی‌نوای ما را ای عشق
این ساز، شکسته‌اش خوش‌آهنگ‌تر است

سیدحسن حسینی

***

تقدیمی

سرسبزترین بهار تقدیم تو باد
آوای خوش هزار* تقدیم تو باد
گفتند که لحظه‌ای است روییدن عشق
آن لحظه هزار بار تقدیم تو باد

وحید امیری

***

اجازه

یک رنگی و بوی تازه از عشق بگیر
پر سوزترین گدازه از عشق بگیر
در هر نفسی که می‌تپی ای دل من
یادت نرود اجازه از عشق بگیر

مصطفی علی‌پور

بیاموزیم

به شعر زیر که از چهار مصراع تشکیل شده است، دقّت کنید.

گویند که با نام تو مجنون گم شد
در چشم تو آفتاب گردون گم شد
من می‌گویم ستاره‌ای بود شهید
پیدا شد و چرخی زد و در خون گم شد

سید حسن حسینی

به این گونه شعر که مصراع‌های اوّل، دوم و چهارم آن هم‌قافیه هستند و وزن آن معادل «لاحول و لاقوةَ الّا بالله» است، «رباعی» می‌گویند. گاه در

رباعی مصراع سوم نیز با دیگر مصراع‌ها هم‌قافیه می‌شود.
عمرخیام، عطّار، مولانا و بیدل از مشهورترین رباعی‌سرایان تاریخ ادبیّات ایران هستند.

خودآزمایی

۱ــ در شعر «نیاز روحانی»، شاعر چه ویژگی‌هایی را برای حضرت امام (ره) برشمرده است؟

۲ــ مقصود از آخرین بیت غزل «نیاز روحانی» را بیان کنید.

۳ــ وقتی شاعر دلیلی غیر واقعی امّا شاعرانه برای موضوعی بیان می‌کند، به آن «حسن تعلیل» می‌گویند؛ مثلاً در مصراع «تویی بهانه‌ی آن ابرها که می‌گریند»، شاعر دلیل بارش ابرها را، دلتنگی آن‌ها برای ظهور امام زمان دانسته است؛ در حالی که علّت واقعی بارش باران چیز دیگری است. نمونه‌ای دیگر از این آرایه را در درس پیدا کنید.

۴ــ شاعر چرا دل‌های شکسته را خوش‌آهنگ‌تر می‌داند؟

۵ــ در کدام رباعی آرایه‌ی «جناس» دیده می‌شود؟

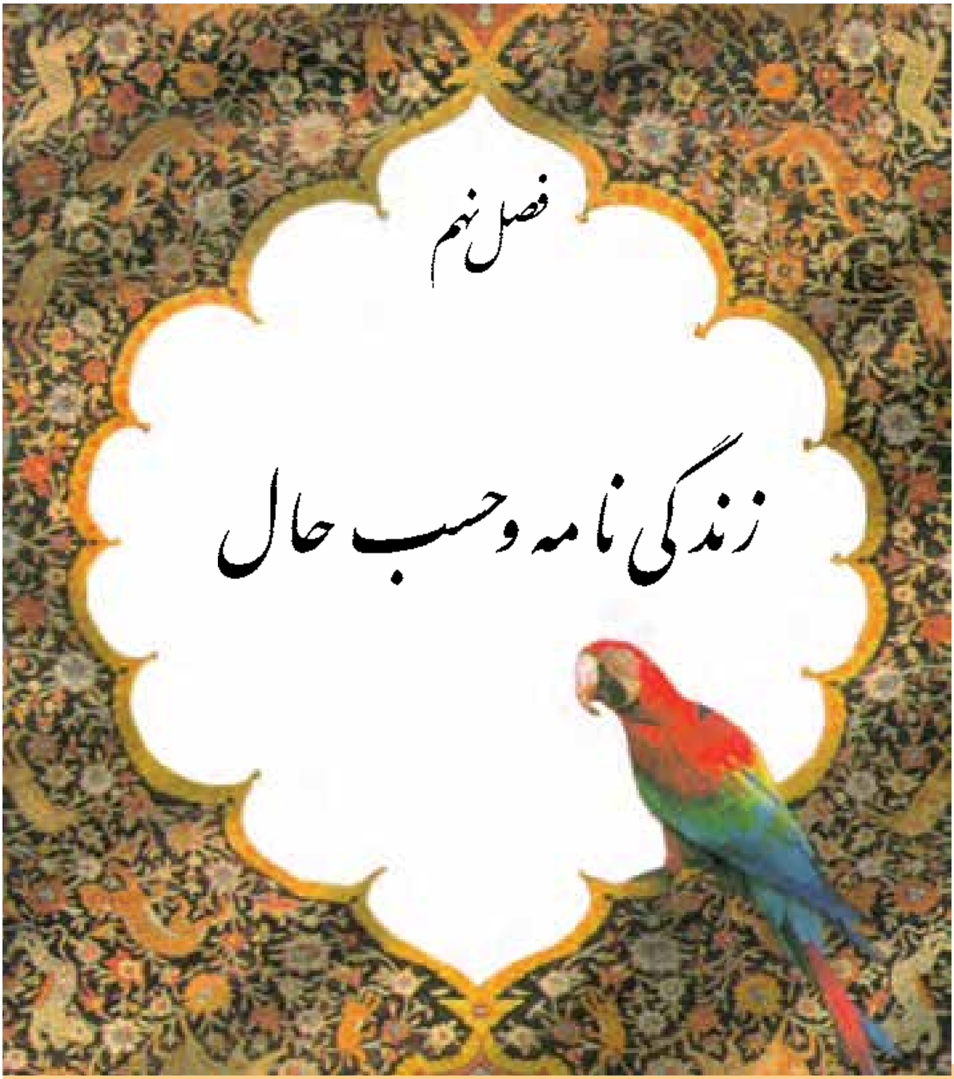
آورده اند که ...

وقتی جولاهه* ای به وزارت رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و درِ خانه باز کردی وتنها در آن جا شدی و ساعتی در آن‌جا بودی. پس برون آمدی و به نزدیک امیر رفتی. امیر را خبر دادند که او چه می‌کند. امیر را خاطر به آن شد تا در آن خانه چیست؟ روزی ناگاه از پسِ وزیر بدان خانه در شد. گودالی دید در آن خانه چنان که جولاهگان را باشد. وزیر را دید پای بدان گَو فرو کرده. امیر او را گفت که این چیست؟ وزیر گفت یا امیر، این همه دولت که مرا هست همه از امیر است. ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم که ما این بودیم. هر روز خود را از خود یاد دهم تا خود به غلط نیفتم. امیر انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت کن. تا اکنون وزیر بودی، اکنون امیری!

اسرارالتوحید

فصل نهم

زندگی نامه و حسب حال



اهداف کلّی فصل:

۱ـ آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبی حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
۲ـ آشنایی با نمونه‌های دیگری از حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
۳ـ آشنایی با برخی از صاحبان این‌گونه آثار
۴ـ کسب توانایی برای نوشتن زندگی نامه و حسب‌حال مناسب

درآمدی بر حسب حال و زندگی‌نامه

زندگی‌نامه‌ها، شرح حوادث و رویدادها و اندیشه‌ها و تحوّلات روحی و فکری انسان‌ها از دیگر آثار ادبی هستند که نه تنها ما را با زندگی و اندیشه‌ی بزرگان که با روزگار و شرایط اجتماعی و فرهنگی جامعه‌ی عصر نویسندگان این‌گونه آثار آشنا می‌سازند. از انواع زندگی‌نامه‌ها، شرح زندگی و سیره‌ی پیامبر اکرم (ص) است که از گذشته رایج و متداول بوده است. حسب‌حال، گزارش نویسنده از زندگی، حالات و احساسات خویش است. مطالعه‌ی حسب‌حال، مطمئن‌ترین راه برای آگاهی یافتن از زندگی و اندیشه‌ی شاعران و نویسندگان است.

در این فصل با نمونه‌هایی دیگر از زندگی‌نامه و سیره و حسب‌حال آشنا می‌شویم.



کاروان اثر سُنبات کیورقیان

زین‌العابدین رهنما نویسنده و مترجم معاصر، در کتاب «پیامبر» زندگی پیامبر بزرگوار اسلام را با کلامی‌دل‌نشین توصیف می‌کند. او با بهره‌گیری از شیوه‌ی توصیف و داستان‌نویسی بر کشش اثر خود افزوده است.

آن‌چه می‌خوانید توصیف کوه مشهور حرا و لحظه‌های نزول وحی از همین کتاب است.

بخوان!...

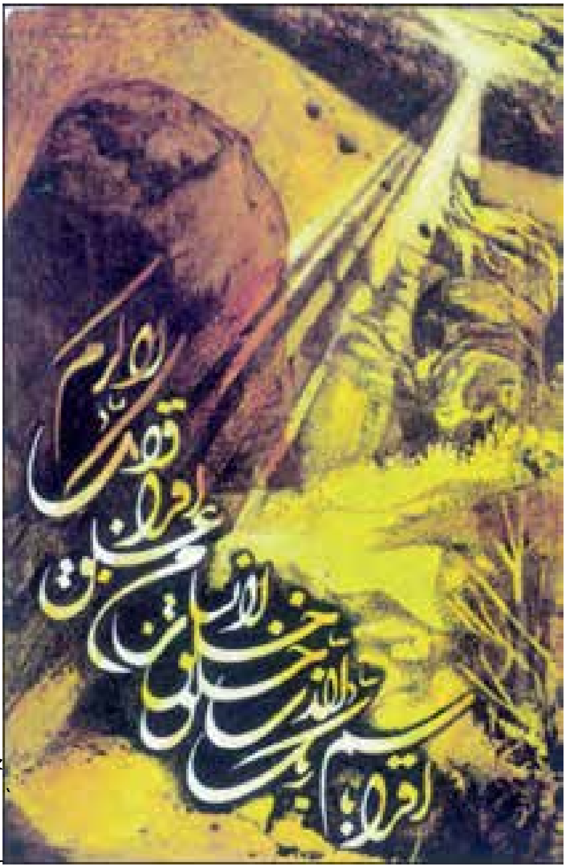
«بخوان به‌نام خدایت که آفرید. انسان را از علق آفرید. بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی است که به وسیله‌ی قلم، تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست، آموخت.»

(سوره‌ی علق ــ آیات۱ تا ۵)

مکّه یک کوه تاریخی دارد و این کوه یک آشنای صمیمی. این کوه را از مکّه و این آشنا را از آن بگیرید، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز یک مشت افسانه‌ی درهم و برهم. مکّه می‌مانَد با حرارت آتشین و اراضی سوزان و کوه‌های افسرده رنگ و سیاه‌رو.

کوه نور را به مکّه بدهید و محمّد (ص) را در غار حرای آن جای دهید ؛ آن‌وقت مکّه همه‌چیز می‌شود ؛ قبله‌ی مسلمانان می‌شود، مرکز نهضت شمرده می‌شود، امین به دنیا می‌دهد، آیین زندگی و دستور اخلاق به امم می‌بخشد، بزرگ‌ترین شهرهای پیروزمندان دنیا را زیر سلطه و نفوذ خود می‌آورد، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون می‌شود که «لبّیک» گویان به سویش می‌شتابند و رستاخیز موعود را با کفن‌های سپید خود در این عالم جلوه‌گر می‌سازند.

این کوه در شمال مکّه واقع است. طرفِ دست چپِ کسی است که به عرفات می‌رود. در قلّه‌ی این کوه فضایی است تقریباً چهلَ گز ؛ آسمانَ بدان نزدیک و عظمت آفرینش از



اثر پرویز محلاتی

آن‌جا به‌طور برجسته نمایان است. از آن‌جا مسجدالحرام و خانه‌های مکّه پیداست. فضای اطراف مکّه با کوه‌های کوتاه و بلند آن نمایان است. کوه‌های عبوس و زمخت و سخت که هیچ‌گونه علایم حیات در آن دیده نمی‌شود.

از بالای کوه حرا، قوافلی که در راه مکّه رفت و آمد می‌کنند، به نظر مورچگانی می‌آیند. مورچگانی که حیاتشان نسبت به ما از نسبت حیات ما به کاینات درازتر است و باز ما آن‌ها را خرد و خود را بزرگ می‌پنداریم. در همین قلّه‌ی کوه است که تاریکی و روشنایی طبیعت پررنگ‌تر است از آن‌چه ما در شهرها می‌بینیم.

رنگ این کوه حنایی است. وقتی آفتاب بر آن می‌تابد، منظره‌ی بدیعی به خود می‌گیرد و هنگام غروب که رمه‌ها از دامنه‌ی آن عبور می‌کنند، گرد و غباری که افشان می‌نمایند، در همان تابش‌های آخرین شعاع خورشید زرّین‌تر به‌نظر می‌رسند. گویی ذرّات طلا را در هوا پراکنده‌اند.

در این کوه غاری است که درِ آن به‌طرف شمال نهاده و تا پنجاه گز مسافت دارد. فضای آن به قدری است که یک نفر به زحمت می‌تواند در میان آن بخوابد.

صبح‌ها شعله‌ی زرّین آفتاب ابتدا به قلّه‌ی این کوه می‌افتد و هنگام غروب نور خورشید دیرتر از همه‌جا آن‌جا را ترک می‌گوید. مدّت‌ها مکّه در تاریکی می‌مانَد و هنوز کوه حرا آخرین شعاع زرد آفتاب را بر فرق خود نگاه می‌دارد.

گفتیم این کوه، آشنای صمیمی دارد و این تنهایی، یک رفیق مصاحب؛ رفیقی که

قسمتی از بهترین فصل زندگی یعنی، جوانی خود را در آن‌جا می‌گذراند. هر ماه چندین بار، شب و روز، و هر سال یک ماه، ماه رمضان، پیوسته در آن‌جا می‌ماند. با تنهاییِ این کوه مراوده* می‌کند. بدان انس گرفته و ساعات پراندیشه‌ی خود را در آن‌جا می‌گذراند.

همیشه صداهایی در طبیعت و رازهایی در آسمان هست که همه کس نه تواند آن را بخواند و نه آن را بشنود.

صدایی که از عالم بالا، از آن سوی ستارگان، صاف‌تر از قطره‌ی شبنم و نازک‌تر از وزش نسیم صبح به شکل وحی و به طرز الهام بلند است. برای شنیدنش گوش و دلی می‌خواهد که مانند همه‌ی گوش‌ها و دل‌ها نباشد؛ گوش شنوا، قلبی پاکیزه و روانی روشن می‌خواهد. محمّد به دنبال این «صدا» بود.

همیشه به این کوه بی‌صدا می‌آمد تا آن «صدا» را بشنود.

تنهاییِ محمّد در آن کوه، شب‌ها و روزها اسرارانگیز بود.

این کوه دیگر از جمودت خود خارج شده و روحی پیدا کرده بود و روحش محمّد بود. روحی که می‌خواست منشأ وجودِ آیین نوینی بشود که در قرون متوالی بشریّت فرمانروای دل‌ها باشد.

گاهی بر فراز آن کوه به راه می‌افتاد و گام‌های پهن برمی‌داشت. وقتی به روی سنگ‌های داغ می‌نشست، نه گرما، نه سرما و نه بادهای تند ــ که گاهی قیه* می‌کشیدند ــ و نه حرارت و بخار شهر مکّه را، که گاهی به غلظت یک دود بر آسمان آن مانند پرده‌ی چرک‌تاب می‌افتاد، هیچ‌کدام این‌ها را احساس نمی‌کرد. ساعت‌های پیاپی در یک نقطه و به یک وضع بی‌حرکت می‌ماند. گویی فقط جسدش در آن‌جاست.

در آن حال روحش کجا بود؟ در جهانی غیر از جهان ما. گاهی حرکت می‌کرد؛ گویی دوباره روحش به کالبدش برگشته است.

وقتی وجود خود را در آن‌جا احساس می‌کرد، حرکتِ نَفَسَش به قدری آهسته می‌شد که پنداری تنفّس نمی‌کند. وقتی احساس می‌کرد میل صعود دارد، جسم او همان‌جا می‌ماند و روحش به پرواز درمی‌آمد. در این حال، حرکتِ نفسش به قدری تند می‌شد که می‌خواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش‌فشان از جا بکند و بیرون اندازد؛ بیرون، به هزارها و صدها هزار فرسنگ، به آن طرف آسمان‌ها... .



غار حرا چه بود؟ برای همه، کوهی بود مانند کوه‌های دیگر ولی برای محمّد چه بود؟ مرکز تخیّلات و تفکّرات آسمانی، منبع الهامات غیبی ؛ الهاماتی که انسان معمولی از عشق و موسیقی می‌گیرد و او از سرچشمه‌ای می‌گرفت که ابدیّت نام داشت.

ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. ماه نور ملایم و لطیف خود را همه جا پخش می‌کرد. در بالای کوه و اطراف غار کسی نبود جز او. آن‌قدر در آن‌جا می‌ماند که روحش از تفکّراتش سیراب می‌شد.

در ماه رمضان شب‌های پی‌درپی در آن‌جا می‌ماند. فقط خدیجه می‌دانست او کجاست. گاه به گاه برای این‌که این آرامگاه تفکّراتِ او را ببیند، سری بدان‌جا می‌زد و در اطراف آن کوه می‌ایستاد. گاهی سایه‌ی او را از دور می‌دید و زمانی نادیده برمی‌گشت.

محمّد روز به روز لاغرتر می‌شد و فکرش شعله‌های بلندتری می‌گرفت. بدنش آب می‌شد و شعله‌ی جانش روشن‌تر می‌گشت. وقتی که به خانه می‌آمد، خدیجه می‌دید که این هفته با هفته‌ی پیش فرق دارد. می‌دید او در بند خودش نیست. خوراکش و خوابش همیشه رو به نقصان است. گاهی به شدّت از خواب می‌پرید و عرق‌های سر و صورتش ابری از مشاهدات رؤیایی‌اش را نشان می‌داد. خدیجه صورتش را پاک می‌کرد و از خواب‌هایش می‌پرسید.

***

محمّد به چهل سالگی عمر خود رسید.

در شبی از شب‌های ماه رمضان،دوشنبه شب هفدهم، روشنایی بسیار درخشان و آرامشِ مخصوص به کاینات داده بود. نسیم ملایمی می‌وزید. رنگ کوه‌ها بعضی به رنگ سایه و برخی به رنگ پشت شتر به‌نظر می‌آمد. کوه حرا بلندتر می‌نمود. مثل این بود که به آسمان نزدیک شده و به میان ستارگان سر فرو برده است. به‌نظر می‌رسید تمام سنگ‌ها حالت استماع دارند ؛ گوش می‌کنند و منتظرند. در نزدیکی قلّه‌ی کوه، زیر نورِ ماه، موجودی به‌طرف قلّه‌ی آن می‌رفت و بر فرق آن‌که یک فضای چهل‌گزی بود می‌رسید. در آن‌جا راه می‌رفت و گاهی به جنوب و شهر مکّه که در سیاهی محو شده بود، نگاه می‌کرد. تاریکی مکّه منظره‌ای جنایت‌بار داشت ؛ آه مظلومان و نعره‌های مستانه‌ی ستمگران، ناله‌ی دختران و گریه‌ی زنان گویی بر آسمان آن نقش بسته بود.

این صحنه‌ها زننده بود و او روی خود را از آن‌ها برمی‌گرداند. به طرف بیابان نگاه می‌کرد و به کوه‌هایی که پشت سر یک‌دیگر قرار گرفته بودند متوجّه می‌شد. ماه را در مقابل خود می‌دید که به نرمی‌و با پای برهنه بر فراز آسمان می‌دوید ؛ در مقابل آن می‌نشست. دیگر حرکتی در این کوه دیده نمی‌شد. اگر در آن دلِ شب کسی نزدیک او می‌بود، صدای قلب و تنفّس او را ــ که گاهی تند و زمانی آهسته بود ــ می‌شنید. یک مرتبه در آن خاموشیِ مطلق صدای محمّد بدین کلمات بلند شد :

ــ ای خالق کاینات و ای دانای راز نهان ما...

عربی که آهسته محمّد را دنبال کرده بود و می‌خواست از علّت آمد و شد او به کوه آگاه شود، یک مرتبه بر خود لرزید. راهِ سرازیری کوه را پیش گرفت و به عجله رفت.

نفوذ معنوی این رفیقِ «تنهایی» طوری بود که اجازه نمی‌داد کسی در محیطِ ملکوتیِ او وارد شود.

دیگر وجودی ــ جز خدا ــ در آن‌جا نبود که صدایی از محمّد بشنود.

در یکی از این شب‌ها، چندین ساعت در قلّه‌ی کوه باقی ماند. بالأخره به طرف غار حرا، سرازیر گردید. در آن‌جا به آرامگاه شبانه‌ی خود رفت. او نخوابید و افکارش تا پاسی از شب با او بودند. سرانجام، حالتی به او دست داد. گویی که کوه هم با او به خواب رفت.

ناگهان روشنایی تندی از پشت حدقه‌های بسته‌ی چشم محمّد به دیدگانش خورد.

رنگ قرمزی در داخل چشم خود دید؛ هراسان چشم را باز کرد. نوری متحرک به سویش آمد که دنباله‌ی آن به آسمان کشیده شده بود. این نور به وی نزدیک شد، وجودش را گرفت و به داخل وجودش، به مغزش، به قلبش و به روحش وارد شد.

محمّد لرزید؛ عرق بر تمام وجودش نشست. روحش به‌سان کبوتری که به اضطراب افتد، تکان‌های شدید خورد. حرارت عجیبی در وجودش پدید آمد که بعدها آن را بدین‌گونه بیان کرد:

«احساس کردم که مرگ بر جسمم و زندگیِ ملایم و لطیفی بر قلب و روحم چیره شد».

در سرش دوار و در گوشش طنین افتاد؛ یک‌مرتبه از میان نور «صدایی» شنید که گفت: محمّد!...

محمّد (مضطرب) جواب داد: کیست؟...

صدایی از میان نور گفت: جبرئیل.

محمّد گفت: جبرئیل؟

صدا گفت: بخوان.

محمّد با وحشت برخاست، بیرون آمد، به اطراف نگاه کرد. کسی نبود؛ صحرای بی‌لک، ماه بی‌سایه. بالای سر را نگریست؛ تلألؤ ستارگان، نگاه‌های ماه...

همین.

دوباره همان نور جلوه‌گر شد. محمّد صدا را برای بار سوم شنید که گفت:

ـ بخوان.

محمّد جواب داد: نمی‌توانم بخوانم.

صدا باز هم گفت: محمّد، بخوان.... بخوان....

دستی که کتابی را گرفته بود، در مقابل او پدید آمد. کتاب در میان حریر سپیدی بود. دوباره صدا بلند شد و گفت:

ـ زبان باز کن و بخوان... این‌ها را با من بگو.

چشمه‌ای از قلب محمّد بیرون جهید و این کلمات را با فرشته گفت:

«بخوان به‌نام خدایی، که خلق کرد. خلق کرد انسان را از علق*».

«بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی که به‌وسیله‌ی قلم تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست، آموخت...»

و صدا خاموش شد.

آن فشار، آن لرزه، آن حرارت، آن نور خیره‌کننده، این‌ها نیز یک‌مرتبه خاموش شد و پرید. خستگیِ فوق‌العاده‌ای بر جسم محمّد افتاد و عرق از بدنش سرازیر گردید.

محمّد آن کلمات را دوباره به‌خاطر آورد و به‌تنهایی تکرار کرد. مدّتی به آسمان نگریست و همان نور و درخشندگی را باز در همه‌جا دید.

بی‌اختیار به سجده افتاد و گریست.

....

صدای او را وزش نسیم سحری نوازش می‌داد.

خودآزمایی

۱ــ نویسنده با استفاده از چه شیوه‌ای زندگی‌نامه را خواندنی‌تر کرده است؟

۲ــ به‌نظر شما، تصویرهایی که نویسنده از شهر مکّه ارائه می‌دهد، نشانه‌ی چیست؟

۳ــ به کتاب‌هایی که درباره‌ی زندگی پیامبر نوشته می‌شود، «سیره» نیز می‌گویند دو نمونه از کتب سیره‌ی قدیم و جدید را معرّفی کنید.

۴ــ ارتباط معنایی ابیات زیر را با درس بنویسید.

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده‌ی ما را انیس و مونس شد
نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله‌آموز صد مدرّس شد

***

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
حافظ

محمّدبهمن بیگی (متولّد ۱۲۹۹ ــ فارس) نویسنده‌ی معاصر از عشایر فارس و شیفته‌ی ایل قشقایی است. او دوره‌های کودکی و نوجوانی خود و فرازو فرود تاریخ معاصر ایل قشقایی را در قالب داستانی به نام «بخارای من، ایل من» (چاپ ۱۳۶۸) به نگارش درآورده است. نثر این کتاب، روان و طنزآمیز است و ما را با فرهنگ اقلیمی‌ایل قشقایی آشنا می‌کند. متن زیر از بخش آغازین این کتاب برگزیده شده است.

بوی جوی مولیان

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیهه‌ی اسب آغاز کردم.

در چهار سالگی پشت قاش* زین نشستم. چیزی نگذشت که تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده سالگی حتّی یک شب هم در شهر و خانه‌ی شهری به سر نبردم.

ایل ما در سال دو مرتبه از نزدیکی شیراز می‌گذشت. دست‌فروشان و دوره‌گردان شهر بساط شیرینی و حلوا در راه ایل می‌گستردند. پول نقد کم بود. من از کسانم پشم و کشک می‌گرفتم و دلی از عزا درمی‌آوردم. مزه‌ی آن شیرینی‌های باد و باران خورده و گردوغبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

از شنیدن اسم شهر قند در دلم آب می‌شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوش‌حال و شادمان بود من بودم.

نمی‌دانستم که اسب و زینم را می‌گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه‌ام می‌نشانند.

نمی‌دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می‌گیرند و قلم به دستم می‌دهند.

پدرم مرد مهمّی نبود. اشتباهاً تبعید شد. مادرم هم زن مهمّی نبود. او هم اشتباهاً تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهاً به دست حضرات دولتی و ملّتی به یغما رفت.



برای کسانی که در کنار گواراترین چشمه‌ها چادر می‌افراشتند، آب‌انبار آن روزیِ تهران مصیبت بود.

برای کسانی که به آتش سرخ بن و بلوط خو گرفته بودند، زغال منقل و نفت بخاری آفت بود.

برای مادرم که سراسر عمرش را در چادرِ باز و پر هوای عشایری به سر برده بود، تنفّس در اتاقکی محصور دشوار و جان‌فرسا بود. برایش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهار دیواری اتاق بکشاند.

من در چادر مادرم می‌خوابیدم. یک شب دزد لباس‌هایم را برد. بی‌لباس ماندم و گریستم. یکی از تبعیدی‌های ریز نقش، لباسش را به من بخشید. باز هم بلند و گشاد بود ولی بهتر از برهنگی بود. پوشیدم و به راه افتادم. بچه‌های کوچه و مدرسه خندیدند.

ما قدرت اجاره‌ی حیاط دربست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پر زرق و برق کدخدایی و کلانتری به یک اتاق کرایه‌ای در یک خانه‌ی چند اتاقی کشید. همه‌جور همسایه در حیاطمان داشتیم : شیر فروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرّد. اسم زن همدم بود. از همه دل‌سوزتر بود.

روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد. مأمور امیدوارمان کرد که شب می‌آید. شب هم نیامد. شب‌های دیگر هم نیامد.

غصّه‌ی مادر و سرگردانی من و بچّه‌ها حدّ و حصر نداشت. پس از ماه‌ها انتظار یک روز سر و کلّه‌اش پیدا شد. شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صدایش تشخیص دادیم که پدر است. همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند. همان پدری که ایلخانی قشقایی بر سفره‌ی رنگینش می‌نشست. همان پدری که گلّه‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای چادرش زبانزدِ ایل و قبیله بود.

پدرم غصّه می‌خورد. پیر و زمین‌گیر می‌شد. هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود. فقط یک دل‌خوشی برایش مانده بود. پسرش با کوشش و تلاش درس می‌خواند. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به کتاب و مدرسه دل‌بستگی داشتم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد اوّل می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان به پدرم تبریک می‌گفتند و از آینده‌ی درخشانم برایش خیال‌ها می‌بافتند.

سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پر رنگ و رونق روز.

پدرم لیسانسم را قاب گرفت و بر دیوار گچ فرو ریخته‌ی اتاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق قشنگی به شکل مربّع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطّی زیبا بر آن نگاشته بودند.

آشنایی در کوچه و محلّه نماند که تصدیق مرا نبیند و آفرین نگوید.

تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی، کاسب‌های کوچه، دوره‌گردها، پیازفروش‌ها، ذرّت‌بلالی‌ها و کهنه‌خرها همه به دیدار تصدیقم آمدند. من شرم می‌کردم و خجالت می‌کشیدم ولی چاره‌ای نبود. پیرمرد دل‌خوشیِ دیگری نداشت. روز و شب با فخر و مباهات*، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: جان و مالم و همه‌چیزم را از دست دادم ولی تصدیق پسرم به همه‌ی آن‌ها می‌ارزد.

دل‌خوشی پدرم منحصر به تصدیق نماند. روزی مردی فرنگی از کوچه می‌گذشت و دنبال آدرسی می‌گشت. با ایما* و اشاره می‌پرسید و به پاسخ نمی‌رسید. من به زبان آمدم و با مقداری فرانسه‌ی دست و پا شکسته راهنمایی‌اش کردم. غوغا شد. پدرم عرش را سیر کرد.



پس از عزیمت رضاشاه ــ که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخـان شد ــ همه‌ی تبعیدی‌ها رها شدند و به ایل و عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته و شوکت گذشته‌ی خود دست یافتند. همه بی‌تصدیق بودند به جز من. همه‌شان زندگی شیرین و دیرین را از سر گرفتند. چشمه‌های زلال در انتظارشان بود. کوه‌های مرتفع و دشت‌های بی‌کران در آغوششان کشید.

بـاز زیـن و بـرگ را بـر گُـرده‌ی کَهَـر*ها و کُرَند*ها نـهادند و سـرگـرم تاخت‌و تاز شدند. باز کبک‌ها را در هوا و آهوها را در صحرا به تیر دوختند. باز در سایه‌ی دلاویز چادرها و در دامن معطّر چمن‌ها سفره‌های پرسخاوت ایل را گستردند و در کنارش نشستند.

باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین، گرما را به گرمسیر سپردند و راهِ رفته را بازآمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دو دل و سرگردان و سر در گریبان بودم. بیش از یک‌سال و نیم نتوانستم از مواهب خداداد و نعمت‌های طبیعت بهره‌مند شوم. لیسانس داشتم. لیسانس نمی‌گذاشت که در ایل بمانم.

ملامتم می‌کردند که با این تصدیق گران‌قدر، چرا در ایل مانده‌ای و عمر را به بطالت می‌گذرانی؟! باید عزیزان و کسانت را ترک گویی و به همان شهر بی‌مهر، به همان دیار بی‌یار، به همان هوای غبارآلود، به همـان آسمـان دود گرفته بازگردی و در خـانه‌ای کوچـک و کوچه‌ای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره‌ای محبوس و مدفون شوی تا ترقّی کنی.

چاره‌ای نبود. حتّی پدرم که به رفاقت و هم‌نشینی من سخت خو گرفته بود و یک لحظه تاب جدایی‌ام را نداشت، گاه فرمان می‌داد و گاه التماس می‌کرد که تصدیق داری، باید

به شهر بازگردی و ترقّی کنی!

بازگشتم ؛ از دیدار عزیزانم محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانواده‌ی گرفتارم را ــ درست در موقعی که نیاز داشتند ــ از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنهایی کشیدم. از لطف و صفای یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم ولی روحم در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمه‌ی نازنین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان.

در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانش‌نامه‌ی رشته‌ی حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول به من پیشنهاد شد. از وظایف دادیار خبر داشتم : رسیدگی به خلاف و خیانت، پی‌گیری جُنحه* و جنایت، تعقیب بزهکار، مجازات آدم‌کش و جانی.

سری به ساوه زدم و درباره‌ی دزفول پرس‌وجو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب‌وهوایی داشت و دیگری آن را هم نداشت.

دلم گرفت و از ترقّی عدلیه چشم پوشیدم و به دنبال ترقّی‌های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم و آن قدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملّی سر درآوردم و در گوشه‌ی یک اتاق پر کارمند، صندلی و میزی به دست آوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم.

شاهینِ تیزبالِ افق‌ها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به کُنجی پناه بردم.

خبر انتصابم، قوم و قبیله را تکان داد. همه شادمان شدند. شادمان‌تر از همه دلّاک* جوانی بود به نام ذوالفقار.

دلّاک جوان ایل ــ که هم‌بازی و هم‌سال سابقش بودم ــ از خبر ترقّی و انتصاب من خرسند شده و پیام فرستاده بود که دیگر اسکناس‌های ایران در دست توست. باید بی‌نیازم کنی. بیچاره خبر نداشت که بانک از آن همه اسکناس فقط هزینه‌ی هفته‌ای از ماهم را می‌داد و بقیّه‌ی مخارج را از همان گوسفندانی فراهم می‌کردم که در دو قدمی‌او می‌چریدند.

بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقّی شدم.

تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب‌ها از گرما خوابم نمی‌برد. حیاط و بهارخواب نداشتم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهویه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده



بود. خیس عرق می‌شدم. پیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر ییلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتم ؛ در شهر خانه نداشتم. در ایل اسب سواری داشتم ؛ در شهر ماشین نداشتم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتم ؛ در شهر آرام و قرار و غم‌خوار و اندوه‌گسار نداشتم.

نامه‌ای از برادرم رسید، لبریز از مهر و سرشار از خبرهایی که خوابشان را می‌دیدم :

«... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست نمی‌توان برد. ماست را با چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدرِ دوچین[1] هوا را عطرآگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوشه نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع نمی‌شود. جوجه کبک‌ها، خطّ و خال انداخته‌اند. کبک دری در قلّه‌های کمانه، فراوان شده است.

بیا، تا هوا تر و تازه است، خودت را برسان. مادر چشم به راه توست. آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.»

نامه‌ی برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!

آب جیحون فرو نشست ؛ ریگ آموی پرنیان شد ؛ بوی جوی مولیان مدهوشم کرد. فردای همان روز، ترقّی را رها کردم. پا به رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم. تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود.

توضیحات

۱ ــ شبدری که دوبار پس از روییدن چیده شده باشد.

خودآزمایی

۱ــ منظور نویسنده از جمله‌ی «پس از عزیمت رضاشاه که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد» چیست؟

۲ــ نویسنده زندگی خود را پس از کارمند شدن در بانک چگونه توصیف کرده است؟

۳ــ جمله‌ی «نامه‌ی برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!» به چه ماجرایی اشاره دارد؟

۴ــ در متن درس دو نمونه طنز بیابید.

۵ــ بخش‌های دیگری از این کتاب را در کلاس بخوانید.

آورده‌اند که ...

اشتری و گرگی و روباهی از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجهِ زاد و توشه، گِرده‌ای بیش نبود. چون زمانی برفتند و رنج راه در ایشان اثر کرد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گِرده مخاصمت رفت. تا آخرالأمر بر آن قرار گرفت که هرکدام از ایشان به زاد بیشتر، بدین گِرده خوردن اولیٰ‌تر. گرگ گفت : پیش از آن که خدای ــ تعالی ــ این جهان بیافرید، مرا به هفت روز پیش‌تر مادرم بزاد! روباه گفت : راست می‌گویی ؛ من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرا می‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم! اشتر چون مقالات گرگ و روباه بر آن گونه شنید، گردن دراز کرد و گِرده برگرفت و بخورد و گفت : هر که مرا بیند، به حقیقت داند که از شما بسیار کلان‌ترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام و بار بیشتر کشیده‌ام!

سندباد نامه

ملک سلیمان

پیش صاحب نظران مُلک سلیمان باد است
بلکه آن است سلیمان که زمُلک آزاد است

آن که گویند که بر آب نهاده‌ست جهان
مشنو ای خواجه که تا در نگری بر باد است

دل در این پیرزن عشوه‌گر دهر مبند
کاین عروسی است که در عقدِ بسی داماد است

خاک بغداد به مرگ خلفا می‌گرید
ورنه این شطّ روان چیست که در بغداد است

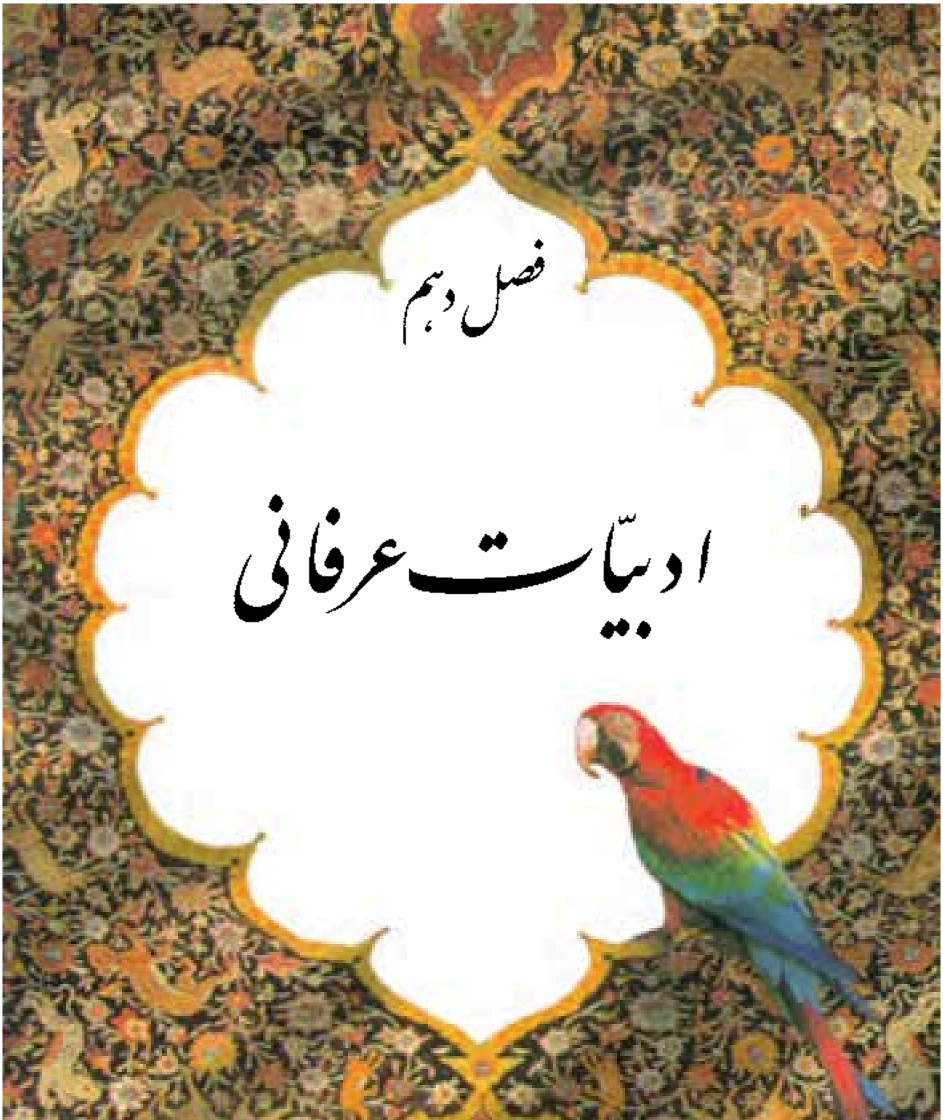
گر پُر از لاله‌ی سیراب بُوَد دامنِ کوه
مرو از راه که آن خونِ دل فرهاد است

همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاک
چند روی چو گل و قامت چون شمشاد است

خیمه‌ی اُنس مزن بر درِ این کهنه رباط*
که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاد است

حاصلی نیست به جز غم زجهان خواجو را
شادیِ جانِ کسی کاو زجهان آزاد است

خواجوی کرمانی



فصل دهم

ادبیّات عرفانی

اهداف کلّی فصل:

۱ــ آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار ادبی عرفانی

۲ــ آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی عرفانی

۳ــ آشنایی با برخی از بزرگان ادب عرفانی

۴ــ کسب توانایی برای خواندن و فهم متون ادبی عرفانی

ادبیّات عرفانی

بخش چشم‌گیری از ادب پربار فارسی به ادب عرفانی اختصاص دارد. ادب عرفانی سرشار از معانی لطیف و شورانگیز و اصطلاحات و تعبیراتی است که بدون شناخت و فهم آن‌ها نمی‌توان با اندیشه و راه عرفا آشنا شد.

عرفا کسانی هستند که به عالم درون توجّه دارند. ایشان با توجّه به باطن و تمسّک به زهد و ریاضت، منازل و مراحل عرفان را طی می‌کنند تا به مبدأ کلّ عالم و حقیقت و منشأ کاینات واصل شوند. با ظهور سنایی در آغاز قرن ششم طریقت عرفان، موضوع عمده‌ی غزل، قصیده و مثنوی‌های شاعران شد و از آن پس، اصیل‌ترین و گسترده‌ترین بخش ادب فارسی را به خود اختصاص داد. این ادب هم شامل نظم است و هم نثر؛ هم فلسفه دارد و هم اخلاق؛ هم تاریخ و هم تفسیر؛ هم دعا و هم مناجات؛ هم حدیث و هم موسیقی؛ هم تحقیق و هم وعظ و مضمون آن بیشتر مذمّت دنیاست و عشق به خدا و تمنّای وصال او که هدف غایی سالک است.

عشق اصلی‌ترین موضوع عرفان است و عاشق کسی است که جز معشوق نمی‌بیند و جز وصل او نمی‌خواهد و همه‌ی سوز و گداز و راز و نیازش رسیدن به کوی اوست.

ادب عارفانه گاه با قلمرو ذوق و روح سروکار دارد و گاه با دنیای عقل و اندیشه. آن‌چه با عقل و اندیشه سروکار دارد، گاه در حوزه‌ی ادب تعلیمی می‌گنجد؛ همچون حدیقه و گلشن راز و کشف المحجوب و رساله‌ی قشیریه و گاه همه حوزه‌ی شور و اشتیاق و عشق است که در غزلیّات عرفانی سنایی و عطّار و مولوی و عراقی و حافظ و مناجات‌های خواجه‌عبداللّه انصاری جلوه می‌کند و گاه آمیزه‌ی عقل و ذوق که نمونه‌های عالی آن منظومه‌های پرشور عطّار و مثنوی مولوی است.

در این فصل، با خوشه‌هایی از خرمن ادب عارفانه آشنا می‌شویم.

درس بیستم

سیّداحمد هاتف اصفهانی (در گذشته به سال ۱۱۹۸ هـ. ق.) شاعر دوره‌ی افشاریان و زندیان است. دیوان او شامل قصاید، غزلیّات، مقطّعات و رباعیّات است. او اشعاری هم به زبان عربی سروده و در غزل پیرو سعدی و حافظ بوده است. عمده‌ی شهرت وی به واسطه‌ی ترجیع‌بند عرفانی اوست. هاتف در این ترجیع‌بند، به حقیقت عرفان که رؤیت جلوه و جمال پروردگار در همه چیز و همه‌جا و همه گاه است، اشاره می‌کند. در این جا دو بند از این ترجیع بند را می‌خوانیم.

اقلیم عشق

چشم دل باز کن که جان بینی   آن‌چه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری   همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین به مراد   گردشِ دورِ آسمان بینی[1]
آن چه بینی دِلت همان خواهد   وان‌چه خواهد دلت، همان بینی
بی‌سر و پا گدای آن جا را   سر ز مُلک جهان گران بینی[2]
هم در آن، پا برهنه جمعی را   پای بر فرقِ فَرقدان* بینی
دل هر ذرّه را که بشکافی   آفتابیش در میان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق   عشق را کیمیای جان بینی
از مضیقِ* حیات در گذری   وُسعت مُلک لامکان بینی
آن‌چه نشنیده گوشَت، آن شنوی   وان‌چه نادیده چشمت، آن بینی
تا به جایی رسانَدَت که یکی   از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان   تا به عین‌الیقین[3] عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الّا هُو



یار بی‌پرده از در و دیوار   در تجلّی است یا اولی‌الابصار
شمع جویی و آفتابْ بلند   روز، بس روشن و تو در شب تار
چشم بگشا به گلستِان و ببین   جلوه‌ی آب صاف در گل و خار
زاب بی‌رنگ، صدهزاران رنگ   لاله و گل نگر در آن گلزار
پا به راه طلب نِه از ره عشق   بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان زعشق کاری چند   که بود نزد عقل بس دشوار
تا به جایی رسی که می نرسد   پای اوهام و پایه‌ی افکار
باریابی به محفلی کان جا   جبرئیل امین ندارد بار[4]
این ره، آن زاد راه و آن منزل   مرد راهی اگر، بیا و بیار
هاتف، ارباب معرفت که گهی   مست خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب   وزمغ* و دیر* و شاهد* و زنّار*
قصد ایشان نهفته اسراری است   که به ایما کنند گاه اظهار
پی‌بری گر به رازشان دانی   که همین است سرِّ آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الّا هُو

توضیحات

۱ــ در سرزمین عشق، گردش زمین و آسمان بر وفق مراد و به کام عاشقان است.

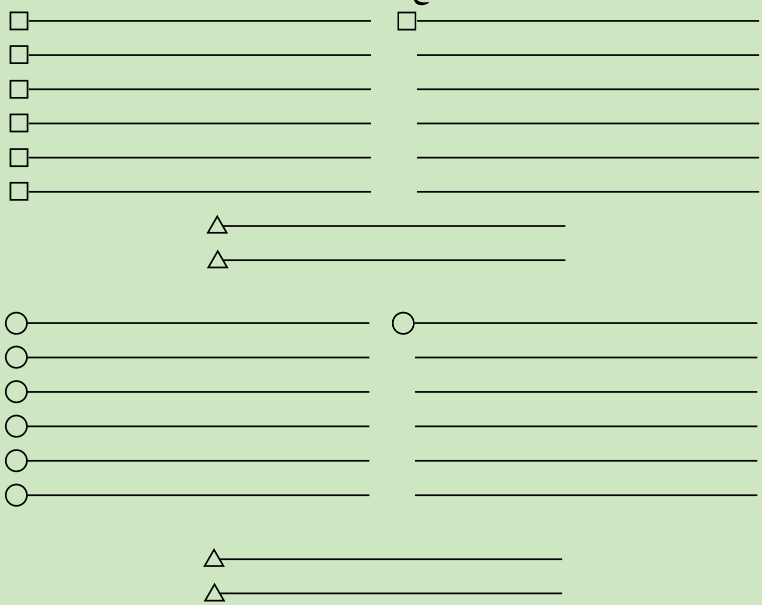
۲ــ گدای بی‌سروپای عالم عشق را در مقابل مُلک جهان بی‌اعتنا (سرگران) می‌بینی (گدای عالم عشق به جهان و آن چه در آن است، اعتنا نمی‌کند).

۳ــ از دل و جان، تنها، عاشق خدای یکتا باش تا در حالت عین‌الیقین ببینی که ... (این بیت با بیت بعد موقوف‌المعانی است).

۴ــ اشاره دارد به معراج پیامبر(ص) که در آخرین مرحله‌ی آن، جبرئیل از همراهی ایشان بازماند ؛ زیرا اجازه‌ی ورود به آن مرتبه را نداشت.

بیاموزیم

با اندکی دقّت در دو بندی که از ترجیع‌بند هاتف خواندیم، درمی‌یابیم که این نوع شعر از چند بخش تشکیل می‌شود ؛ هر بخش دارای قافیه‌ی جداگانه است و بیتی که در میان بندها قرار می‌گیرد و عیناً تکرار می‌شود، بندها را به هم پیوند می‌دهد. شکل هندسی ترجیع‌بند چنین است :



ترجیع‌بند معمولاً دارای وحدت موضوع است ؛ یعنی، یک مطلب واحد در آن طرح و توصیف می‌شود.

خودآزمایی

۱ــ در بیت ششم درس، چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟

۲ــ شاعر چه چیزی را شرط دست‌یابی به کیمیای عشق می‌داند؟

۳ــ یکی از مهم‌ترین اصول عرفان، اعتقاد به وحدت وجود است. از این دیدگاه، در سراسر جهان هستی غیر از خدا کسی و چیزی نیست و همه‌ی عالم وجود از او حکایت دارد. در شعر درس، دو بیت را که نشان‌دهنده‌ی این اندیشه است، بیان کنید.

۴ــ مفهوم کلّی بیت پانزدهم درس را بیان کنید.

۵ــ تقابل عقل و عشق در کدام بیت دیده می‌شود؟

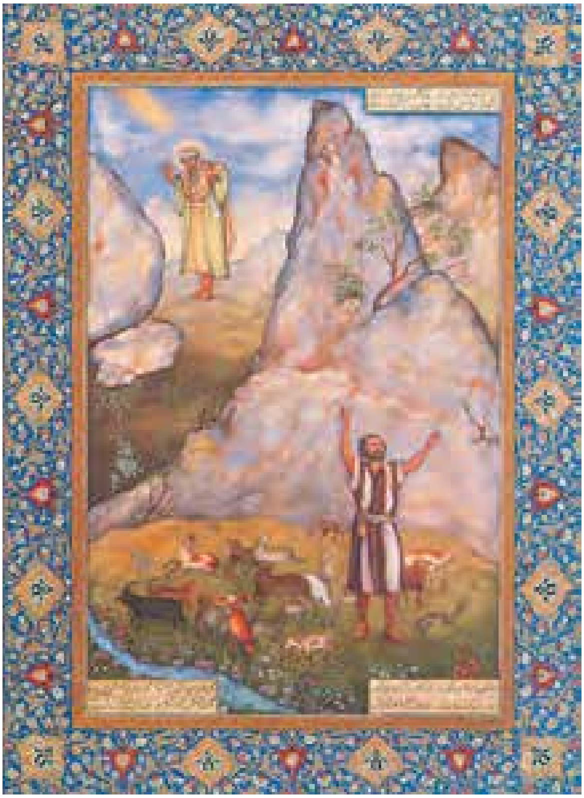
۶ ــ نمونه‌ای از ابیات موقوف‌المعانی در شعر درس پیدا کنید.

درس بیست و یکم

مثنوی معنوی اقیانوسی از معارف، حکمت‌ها و آموزه‌های عرفانی است که در قالب تمثیل بیان می‌شود. قصّه‌ی موسی و شبان از دفتر دوم مثنوی مولوی، گفت‌وگوی صمیمی و ساده‌ی چوپانی است با پروردگارش. مولانا در این قصّه، شرطِ اصلی قُرب و رضای الهی را داشتن قلبی پاک و بی‌ریا می‌داند.

موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه
کاو همی گفت :« ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت* دوزم، کنم شانه سرت
دستکت بوسم، بمالم پایکت
وقت خواب آید، بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من
ای به یادت هی‌هی و هی‌های من»
زین نمط* بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت موسی : «با کی استت[1] ای فلان؟»
گفت : «با آن کس که ما را آفرید
این زمین و چرخ از او آمد پدید»
گفت موسی : «های، خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی



این چه ژاژ* است و چه کفر است و فُشار*؟

پـنـبـه‌ای انـدر دهـان خـود فـشـار

چـارق و پـاتـابـه* لایـق مـر تـو راسـت

آفـتـابـی را چـنـیـن‌هـا کـی رواسـت[2]

گـرنـبـنـدی زیـن سـخـن تـو حـلـق را

آتــشــی آیــد بــســوزد خــلــق را»

گـفـت : «ای مـوسـی، دهـانـم دوخـتـی

وزپـشـیـمـانـی تـو جـانـم سـوخـتـی»

جـامـه را بـدریـد و آهـی کـرد تـفـت

سـرنـهـاد انـدر بـیـابـان و بـرفـت

***

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام[۳]
چون‌که موسی این عتاب* از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید
گفت : مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

توضیحات

۱ــ با چه کسی سخن می‌گویی؟

۲ــ چارق و پاپیچ لایق توست ؛ این چیزها کی درخور آفتاب حقیقت (خداوند) است.

۳ــ من در وجود هر کسی، خوی و عادتی قرار داده و به هر کسی شیوه‌ای آموخته‌ام تا با آن منظور و مقصود خود را بیان کند.

خودآزمایی

۱ــ بیت زیر با کدام بیت درس ارتباط معنایی دارد؟

هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید　　　بلبل به غزل‌خوانی و قمری به ترانه

۲ــ در کدام بیت به آیه‌ی «قُل کُلٌّ یَعْمَلُ علیٰ شاکِلَتِه» (اسراء ــ آیه‌ی ۸۴) اشاره شده است؟

۳ــ درباره‌ی بیت «تو برای وصل کردن آمدی　　نی برای فصل کردن آمدی» توضیح دهید.

یکی از آثار بزرگ و جاودان نثر عرفانی، کتاب «مرصاد العباد» اثر نجم‌الدّین رازی «دایه» (۵۷۰ ـ ۶۵۴) از عرفای بزرگ قرن هفتم است. مؤلّف، این کتاب را در بحبوحه‌ی حمله‌ی مغول در سال ۶۱۸ نگاشته و در آن به بررسی مهم‌ترین مسائل عرفانی پرداخته است. نثر کتاب روان و گیراست و برخی اصطلاحات عرفانی، تفسیر، آیات و احادیث، احوال، سخنان و اشعار بزرگان در آن بیان شده است. «شبنم عشق» خلاصه‌ای از فصل چهارم این کتاب و موضوع آن آغاز خلقت انسان است.

شبنم عشق

مجموعه‌ای می‌بایست از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم محبّت و بندگی به کمال دارد و هم علم و معرفت به کمال دارد تا بارِ امانت[1] مردانه و عاشقانه در سُفت* جان کشد.

حق ــ تعالی ــ چون اصناف موجودات می‌آفرید، از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ، وسایط گوناگون در هر مقام برکار کرد[2]. چون کار به خلقت آدم رسید، گفت: «اِنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طینٍ»[3] خانه‌ی آب و گِل آدم، من می‌سازم بی‌واسطه؛ که در او گنجِ معرفت تعبیه خواهم کرد.

پس جبرئیل را بفرمود که برو، از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل ــ علیه السّلام ــ برفت؛ خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک سوگند بر داد: به عزّت و ذوالجلالیِ حق که مرا مبر که من طاقتِ قُرب ندارم و تاب آن نیارم.

جبرئیل چون ذکر سوگند شنید، به حضرت بازگشت. گفت: خداوندا، تو داناتری. خاک تن در نمی‌دهد. میکائیل را بفرمود: تو برو. او برفت؛ هم‌چنین سوگند بر داد. اسرافیل را فرمود: تو برو. او برفت؛ هم‌چنین سوگند برداد؛ بازگشت. حق ــ تعالی ــ عزرائیل را بفرمود: برو؛ اگر به طوع* و رغبت نیاید، به اکراه و اجبار برگیر و بیاور.



عزرائیل بیامد و به قهر یک قبضه‌ی* خاک از روی جمله‌ی زمین برگرفت.

جملگی ملایکه را در آن حالت، انگشت تعجّب در دندان تحیّر بماند. الطافِ الوهیّت و حِکمت ربوبیّت به سرّ ملایکه فرو می‌گفت[۴] :«انّی اعلم ما لاتعلمون.»[۵] شما چه دانید که ما را با این مشتی خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است؟

معذورید که شما را سر و کار با عشق نبوده است.

روزکی چند صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک دست‌کاریِ قدرت بنمایم، تا شما در این آینه نقش‌های بوقلمون بینید[۶]. اوّل نقش آن باشد که همه را سجده‌ی او باید کرد.

پس از ابرِ کرم، باران محبّت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و به یدِ قدرت در گِل از گِل دل کرد.

از شبنم عشق خاک آدم گِل شد   صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سرنشترِ* عشق بر رگِ روح زدند   یک قطره فروچکید و نامش دل شد

جمله‌ی مَلَأْ اعلی، کرّوبی و روحانی[۷] در آن حالت متعجّب‌وار می‌نگریستند که حضرت جلّت به خداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شبا روز تصرّف می‌کرد.

گل آدم را در تخمیر* انداخته که «خَلَقَ الاِنسانَ مِنْ صَلْصالٍ کَالْفَخّارِ»[۸] و در هر ذرّه از آن گِل، دلی تعبیه می‌کرد و آن را به نظر عنایت پرورش می‌داد و حِکمت با ملایکه می‌گفت : شما در گِل منگرید ؛ در دل نگرید.

هم‌چنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکّه و طایف افتاده بود.

چون کار دل به این کمال رسید، گوهری بود در خزانه‌ی غیب که آن را از نظر خازنان* پنهان داشته بود و خزانه‌داریِ آن به خداوندی خویش کرده، فرمود که آن را هیچ خزانه لایق نیست الّا حضرت ما یا دل آدم؛ آن چه بود؟ گوهر محبّت بُود که در صدفِ امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بَر مُلک و ملکوت عرضه داشته، هیچ‌کس استحقاق خزانگی و خزانه‌داری آن گوهر نیافته، خزانگی آن را دلِ آدم لایق بود که به آفتابِ نظر پرورده بود و به خزانه‌داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار سال از پرتو نور احدیّت پرورش یافته بود.

هر چند که ملایکه در آدم تفرّس* می‌کردند، نمی‌دانستند که این چه مجموعه‌ای است تا ابلیس پرتلبیس* یک‌باری گِردِ او طواف می‌کرد و بدان یک چشم[۹]، اعورانه* بدو در می‌نگریست.

پس چون ابلیس گِردِ جمله‌ی قالبِ آدم برآمد، هر چیزی را که بدید از او اثری، بازدانست که چیست امّا چون به دل رسید، دل را بر مثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته چون سرای پادشاهان. هر چند کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل در رود، هیچ راه نیافت. با خود گفت: هر چه دیدم سهل بود؛ کارِ مشکل این جاست. اگر ما را وقتی آفتی رسد ازین شخص، ازین موضع تواند بود و اگر حق ــ تعالی ــ را با این قالب سرو کاری باشد یا تعبیه‌ای دارد، درین موضع تواند داشت. با صد هزار اندیشه نومید از درِ دل بازگشت.

ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دستِ رد به رویش باز نهادند، مردود همه‌ی جهان گشت.

ملایکه گفتند: چندین گاه است تا درین مشتی خاک به خداوندی خویش دست‌کاری می‌کنی و عالمی دیگر ازین مشتی خاک بیافریدی و در آن خزاین بسیار دفین کردی و ما را بر هیچ اطّلاعی ندادی و کس را از ما محرم این واقعه نساختی؛ باری با ما بگوی این چه خواهد بود؟

خطاب عزّت در رسید که «انّی جاعل فی‌الاَرضِ خلیفة»[۱۰] من در زمین، حضرت خداوندی را نایبی می‌آفرینم امّا هنوز تمام نکرده‌ام. این چه شما می‌بینید، خانه‌ی اوست و منزلگاه و تختگاه اوست. چون او را بر تخت خلافت نشانم، جمله او را سجود کنید.

توضیحات

۱ــ «بار امانت» اشاره دارد به آیه‌ی ۷۲، سوره‌ی احزاب : «انّاعَرَضْناالْاَمانَةَ عَلَی السّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ وَالْجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلنَها وَ اَشْفَقْنَ مِنْها و حَمَلَهَا الْاِنسانُ اِنَّهُ کانَ ظلوماً جهولاً». ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین‌ها و کوه‌ها عرضه کردیم ؛ پس، از پذیرفتن و حمل آن خودداری کردند و از آن هراسناک بودند و انسان آن را بر دوش کشید. به درستی که او ستمگر و نادان بود. برخی «بار امانت» را مسئولیّت، برخی ولایت علی(ع)، برخی معرفت و عرفا آن را «عشق» دانسته‌اند.

۲ــ در ساختن هر چیز از واسطه و وسیله‌ای استفاده کرد.

۳ــ من بشری از گِل می‌آفرینم (سوره‌ی ص، آیه‌ی ۷۱).

۴ــ منظور از سرّ باطن و قلب است.

۵ــ من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۰).

۶ــ تا جلوه‌های گوناگون و نقش‌های رنگارنگ در آیینه‌ی آفرینش انسان ببینید.

۷ــ موجودات عالم بالا.

۸ــ انسان را از گل خشکِ همچون سُفال آفرید (سوره‌ی الرّحمن، آیه‌ی۱۴).

۹ــ نویسنده، ابلیس را اعور (= یک چشم) می‌داند ؛ چون او انسان را تنها از یک بُعد (بُعد جسمانی) می‌نگریست و حقیقت و عظمت روحی وی را نادیده می‌گرفت.

۱۰ــ من در زمین جانشینی قرار می‌دهم (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۰).

خودآزمایی

۱ــ با توجّه به رباعی «از شبنم عشق» خاک آدم گل شد ... که در متن درس آمده، دل محصول چه چیزی است؟

۲ــ شیطان، رجیم (= رانده شده از بارگاه الهی) است ؛ نویسنده علت مردود بودن شیطان را چه می‌داند؟

۳ــ به کمک دبیر خود غزلی از حافظ را که در آن به داستان خلقت انسان اشاره شده است، پیدا کنید.

واژه‌نامه

الف

اجابت: پذیرفتن، قبول کردن

اختلاف: رفت و آمد

ازار: لُنگ

استخلاص: رهایی جستن، رهایی دادن، رهاییدن

استنشاق: چیزی را بوی کردن ، بوییدن

اعراض: روی برگرداندن

اعورانه: (قید است) مثل آدم اعور : یک چشم

اِلحاح: پافشاری کردن، اصرار کردن

امام: پیشوا، راهنما

امام‌زاده: بزرگ زاده، محتشم

امهال: مهلت دادن

انابت: توبه، بازگشت به سوی خدا

اوراد: جمع ورد، دعاها

اهمال: فروگذاشتن، سستی کردن در کاری

ایجاز: کوتاه گفتن، سخن کوتاه کردن، بیان مقصود در کوتاه‌ترین لفظ و کمترین عبارت

ایدر: اینجا، اکنون

ایما: اشاره کردن، اشاره، کنایه، رمز

ب

باذْآفره: مجازات، کیفر

باره: اسب

باسق: بلند

بدیع: نو، تازه، دانشی که در آن از صنعت‌های کلام و زیبایی‌های الفاظ نظم و نثر بحث شود.

برگستوان: پوششی که جنگاوران قدیم به هنگام جنگ می‌پوشیدند، پوشش اسبان و فیل‌ها به هنگام جنگ.

پ

پاتابه: (پایتابه)، نواری که به ساق پا پیچند.

پرخاشخر: پرخاشجو، جنگجو

پیراستن: زینت دادن، مزیّن‌کردن، زینت کردن همراه با کاستن

ت

تاک: درخت انگور

تتمّه: به‌جای مانده، باقی مانده‌ی چیزی

تجلّی: نمودار شدن، هویدا شدن

تحیّر: سرگشته شدن، سرگردانی

تخمیر: سرشتن، مایه زدن

تذرو: قرقاول، نام پرنده‌ای

تراژدی: نوعی نوشته یا نمایش‌نامه که موضوعی غم‌انگیز دارد.

ترسا: نصرانی، مسیحی

تزار: پادشاهان روسیّه در گذشته

تضرّع: زاری کردن، التماس کردن

تضریب: فتنه‌انگیزی، دو به هم‌زنی

تفاخر: به‌خود نازیدن، به یکدیگر فخر کردن

تفرّس: دریافت چیزی به علامت و نشان، دریافت به فراست

تقریر کردن: بیان کردن، روشن ساختن

تقصیر: گناه، کوتاهی کردن، کوتاهی

تک: دو

تک: عمق، ژرفا

تلبیس: نیرنگ، پنهان کردن حقیقت

توزی: منسوب به توز، پارچه‌ی نازک کتانی که نخست در شهر توز می‌بافته‌اند.

توقیع: امضا کردن نامه و فرمان

ث

ثِقَت (ثقه): اعتماد کردن

ج

جال: دام برای پرندگان، تله

جُبّه: جامه‌ی گشاد و بلند که روی لباس‌های‌دیگر پوشند.

جمّازه: (جمّاز) شتر تیزرو

جُنحه: گناه، بزه

جنیبت: یدک، جنیبت‌کش

جولاهه: بافنده، نسّاج، عنکبوت

جیْب: گریبان، یقه

چ

چارق: کفش چرمی

چاووش درداد: بانگ زد، جار زد، ندا درداد.

چنبر: محیط دایره، حلقه، قید، گرفتاری

ح

حِبری رنگ: کبود رنگ،حِبر : مرکب

حبّه: دانه

حُـقّه: ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیای دیگر گذارند، قوطی

حِلیه: زیور، زینت

حمیّت: مردانگی، غیرت

خ

خازن: خزانه‌دار، نگهبان خزانه، فرشته (درس ۲۵)

خایب: ناامید، بی‌بهره

خَبط: بی‌راه رفتن، گژ رفتن

خُطُوات: گام‌ها، قدم‌ها، جمع خُطوه

خِلعت: جامه‌ی دوخته که بزرگی به کسی بخشد.

خَلَق گونه: کهنه، ژنده، پوشیده

خلیده: زخمی، زخم شده

خیلتاش: گروه نوکران و چاکران

د

دُرّاعه: جامه‌ی بلند که زاهدان و شیوخ پوشند، جُبّه، بالاپوش

دریغ: مضایقه، بی‌دریغ : بی‌مضایقه

دگنک: چماق، گرز بزرگ

دلّاک: موی تراش، سلمانی، کسی که در حمّام مردم را کیسه کشد.

دَوال: چرم و پوست، یک دوال : یعنی یک لایه، یک پاره.

دَها: زیرکی، هوشمندی

دیْر: محلی‌که راهبان در آن عبادت کنند، صومعه

ر

راغ: صحرا، بیابان

راهب: عابد مسیحی، ترسای پارسا و گوشه‌نشین
راهوار: تندرو، فراخ گام، خوش‌راه
رای زدن: مشاوره، با کسی در کاری مشورت کردن
رای‌زن: مشاور، کسی که درکاری با وی مشورت‌کنند.
رباط: کاروان‌سرا
رب‌النوع: پروردگار نوع درنظر مشرکان مثلاً خدای آتش، خدای درختان.
ربیع: بهار
رحیل: کوچ، کوچیدن
ردا: جامه‌ای که روی جامه‌ی دیگر پوشند.
رَز: سمّ مهلک، در درس دوم سمّ مهلک مقصود است.
رغم: به خاک آلودن بینی، خلاف میل کسی عمل کردن، برخلاف میل، کراهت
رند: زیرک، حیله‌گر، لاابالی، آن که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد.
رواق: ایوانی که در طبقه‌ی دوم ساخته شود. سایبان، پیشگاه خانه
روضه: باغ، گلزار (روضه‌ی رضوان : بهشت)

ز

زعارت: بدخویی، بدخلقی، تند مزاجی
زُنّار: کمربندی که زرتشتیان یا مسیحیان برکمر می‌بستند تا از مسلمانان شناخته شوند.

ژ

ژاژ: بوته‌ی گیاهی به غایت بی‌مزّه و هرچند شتر آن را بجود نرم نمی‌شود. ژاژ خاییدن کنایه از کار بیهوده کردن است.
ژکیدن: آهسته سخن گفتن در زیرلب از روی خشم و غضب، غرولند کردن

س

ساج: درختی که چوب آن بسیار مرغوب است.
سجایا: جمع سجیه یعنی خلق و خوی و عادت نیک
سِدره: نام درختی است در بالای آسمان هفتم که آن را سدرةالمنتهی گویند.
سر: رئیس
سَطوت: حشمت، مهابت، غلبه، وقار
سُفت: دوش، کتف
سُقُلمه: ضربه با گوشه‌ی مشت، آرنج یا مشت دست که معمولاً برای هشدار دادن زده می‌شود.
سِلک: رشته، نخ

ش

شاهد: زیباروی، محبوب، معشوق
شرارت: بدی کردن، بدخواهی، فتنه‌انگیزی
شِراع: سایه‌بان، خیمه
شعشعه: پراکنده شدن روشنایی
شقیقه: قسمت فوقانی خارجی استخوان سر، گیج‌گاه
شمایل: صورت، چهره
شیشک: گوسفند یک ساله

ص

صفوت: برگزیده و خالص از هرچیز
صیانت: نگهداری

ض

ضَیْعت: زمین زراعتی

ط

طاسَک: طاس کوچک، آویز طلا و نقره‌ی زینتی

طوع: فرمان بردن، اطاعت کردن

ع

عاکف: کسانی که در مدّتی معیّن در مسجد بمانند و به عبادت پردازند.

عتاب: خشم گرفتن، غضب، ملامت

عُصاره: آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر به‌دست آورند.

عِقد: گردن‌بند

عَلَق: خون بسیار سرخ، خون غلیظ

علیل: بیمار، رنجور

عود: درختی است که از سوزاندن چوب آن بوی خوشی پراکنده می‌شود.

غ

غازه: گلگونه، سرخاب

ف

فایق: برگزیده، برتر

فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند، ترک بند

فتوّت: جوانمردی، مردانگی

فرّاش: فرش‌گستر، گسترنده‌ی فرش

فرض: واجب گردانیدن، تعیین کردن

فرقت: جدایی، دوری

فرقَدان: (دو فَرْقَد)دو ستاره‌ی راهنما در صورت فلکی دبّ‌اکبر در نزدیکی قطب شمال

فر: شکوه

فرّهی: شکوه، شأن و شوکت و دارای فر بودن

فُشار: سخن بیهوده

ق

قاش: قاچ، برجستگی جلو زین اسب که از چوب، شاخ یا فلز سازند. کوهه‌ی زین، قُبّه‌ی پیش‌زین

قبضه: یک مشت از هر چیز

قبّه: عمارت گنبدی شکل

قدوم: آمدن، قدم نهادن

قُربت: نزدیکی

قلیه: نوعی خوراک از گوشت، در متن درس مقصود از «قلیه‌ی حلوا» نوعی حلوا با روغن و آرد است.

قیه: جیغ، قیه کشیدن : جیغ کشیدن به هنگام جشن

ک

کاینات: جمع کاینه، موجودات جهان

کتان: گیاهی است که از ساقه‌های الیاف آن در نسّاجی استفاده می کنند.

کرامت: کرم، بخشش

کُرَنْد: اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد.

کژخیم: کژ رفتار، بدرفتار

کسوت: لباس

کَشْ: بغل، آغوش

کَش: خوش، خرّم

کَهَر: رنگ سرخ مایل به تیرگی (مخصوص اسب و استر)، در این‌جا مطلق اسب مراد است.

گ

گَبر: خفتان، لباس جنگی

گُرازان: جلوه کنان و با ناز راه رفتن

گره گوری: کنایه از افراد بدبخت و سیاه‌بخت (کورو کچل، لاغر و سیاه)
گز: (تیرگز) : نوعی درخت
گشن: انبوه، پُر شاخ و برگ

ل

لابه: اظهار نیاز، تضرّع، التماس
لت: سیلی. لت زدن : سیلی زدن، خدشه به کسی وارد کردن

م

مال بند: قطعه چوبی دراز که در جلو درشکه و ارّابه نصب کنند و اسب‌ها را به دو طرف آن بندند.
مالیده: درمورد دستار ظاهراً به معنای خوب و مرغوب است. در مورد موی‌سر ظاهراً یعنی مرتّب شده و در عبارت نیک بمالید یعنی گوشمال داد.
مباهات: فخر کردن، نازیدن
مُتَصیَّد: شکارگاه
متقارب: نزدیک شونده، همگرا
متمادی: مدّت دارنده، طولانی، دراز
متواتر: پی‌درپی
مجلس گفتن: مجالس وعظ و پند که مشایخ صوفیّه برگزار می‌کردند.
مجمر: آتش‌دان
مُحاق: پوشیده شده، احاطه شده. حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود.
محاورات: جمع محاورة، گفت‌وگوها
محتشم: دارنده‌ی شکوه و حشمت
محمل: کجاوه که بر شتر بندند.
مِخْنَقه: گردن‌بند، قلّاده
مدّعی: ادّعا کننده، خواهان
مراوده: دوستی، رفت و آمد
مزید: افزونی، زیادی
مسالمت: آشتی کردن با یکدیگر، خوش‌رفتاری
مستغرق: غرق شده
مستلزم: لازم دارنده
مشحون: پرشده، انباشته، مملو
مضیف: جای ضیافت، مهمان خانه
مضیق: تنگنا، کار سخت و دشوار
مُطاع: کسی که دیگری فرمان او را می‌برد، اطاعت شده
مطاوعه: اطاعت، فرمان برداری
مطلق: رها شده، آزاد
معارضه: ستیزه کردن
مُغ: موبد زردشتی، زردشتی
مَغاک: جای فرورفته و گود، گودال (مجازاً به معنی گور)
مفرِّح: شادی بخش، فرح انگیز
مَفْخر: آن‌چه بدان فخر کنند.
مقیم: کسی که درجایی مسکن گرفته، اقامت کننده
مَلَنگ: مست، بی‌خود و بی‌هوش
مُمِدّ: مدد کننده، یاری رساننده
مُنْکَر: زشت
مواجب: (جمع موجب) وظایف و اعمالی که انجام آن بر شخص واجب است.
مواهب: بخشش‌ها، جمع موهبت
مودّت: دوستی گرفتن، دوستی، محبّت
موزه‌ی میکائیلی: نوعی کفش
موهبت: بخشش
مهد: گهواره
مُهْمَل: کلام بی‌معنی و بیهوده

ن

ناو: قایقی کوچک که از درختی میان‌تهی سازند.

نَزِه: باصفا، خوش آب‌وهوا

نشتر: نیشتر، چاقوی فلزّی نوک‌تیز، تیغ جرّاحی

نفقه: انفاق و بخشش، آن‌چه صرف هزینه‌ی زن و فرزند شود.

نمط: روش، طریقه

نوش: شهد و شیرینی، گاه‌نوش به تنهایی به معنی «گوارا باد» است.

نهفت: پناهگاه

و

واصف: وصف کننده، ستاینده

وقیعت: سرزنش، بدگویی

هـ

هَزار: بلبل، عندلیب

هزاهز: آشوب فتنه‌ای که مردم را به جنبش درآورد.

هماورد: هریک از دوکس که با یکدیگر جنگ کنند، حریف، رقیب

همیان: کیسه‌ی پول

ی

یال: گردن، موی گردن اسب و استر

اعلام

آتاتورک: پدر ترک، لقب مصطفی کمال پاشا (۱۹۳۸ــ ۱۸۷۸ م) بنیان‌گذار و رهبر جمهوری ترکیه

آتن: بزرگ‌ترین شهر یونان قدیم و پایتخت آن، امروزه نیز این شهر پایتخت کشور یونان است.

آغاچی خادم: خادم خاص سلطان مسعود غزنوی

آل احمد، جلال: نویسنده‌ی بزرگ معاصر در سال ۱۳۰۲ در خانواده‌ای روحانی متولّد شد. پس از طیّ تحصیلات معلم روستا شد و پس از سال‌ها مبارزه‌ی سیاسی و فرهنگی در سال ۱۳۴۸ در اسالم گیلان درگذشت. از آثار اوست، نون‌والقلم، غرب‌زدگی، مدیر مدرسه، ارزیابی شتاب‌زده و ...

آلمان: منطقه‌ی وسیعی در اروپای مرکزی، این کشور در جنگ جهانی دوم به دو کشور آلمان شرقی و آلمان غربی تقسیم شد.

آموی: نام قدیمی رود جیحون که از کوه‌های شمال افغانستان سرچشمه می‌گیرد. این رود سابقاً به دریای خزر می‌ریخته است ولی امروز مصبّ آن دریاچه‌ی آرال است.

آنّا کارنینا: نام یکی از رمان‌های لئون تولستوی نویسنده‌ی بزرگ روس

آن‌جا که حق پیروز است: کتابی است از پرویز خرسند که درباره‌ی وقایع عاشورا نگاشته شده است.

آواز گلسنگ: مجموعه شعر فاطمه راکعی شاعر معاصر

ابلیس: شیطان، اهریمن

ابوبکر ورّاق: عارف بزرگ ایرانی در قرن سوم. زادگاهش تَرمذ و معاصر احمد خضرویه است.

ابوالحسن بولانی: قاضی بُست در عصر سلطان مسعود غزنوی

ابوعلی دقّاق: فقیه و عارف قرن چهارم و پنجم، وی اهل نیشابور بود و ابوالقاسم قشیری از مریدان اوست.

ابوالعلای طبیب: پزشک مخصوص سلطان مسعود غزنوی

ابوالقاسم قُشیری: ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن‌بن‌عبدالملک از بزرگان صوفیّه در قرن چهارم، کتاب رساله‌ی قشیریّه از آثار اوست.

اُحد: کوهی است در حجاز که یکی از جنگ‌های پیامبر در نزدیک آن روی داده است.

احمدشاه: پسر محمّدعلی شاه و آخرین شاه قاجار، وی در دوازده سالگی بعد از خلع محمّدعلی شاه به سلطنت رسید.

اخلاق‌الاَشراف: کتابی است نوشته‌ی عبیدزاکانی شاعر و طنزپرداز قرن هشتم. این کتاب نمونه‌ای از طنز وی است.

ارتباط ایرانی: رمانی از علی مؤذّنی نویسنده‌ی معاصر

از آسمان سبز: مجموعه شعری از سلمان هراتی شاعر دوره‌ی انقلاب اسلامی

از این ستاره تا آن ستاره: مجموعه شعری از سلمان هراتی برای نوجوانان

اسرارالتّوحید: کتابی است تألیف محمدبن منوّر در شرح حال ابوسعید ابوالخیر. محمّدبن منور یکی از نوادگان ابوسعید است.

اسفندیار: پهلوان رویین‌تن پسر گشتاسب، که سرانجام به دست رستم کشته شد.

اسکندر: اسکندر مقدونی پسر فیلیپ در ۲۰ سالگی جانشین پدرش شد. وی در سال ۳۳۴ق.م به عزم تسخیر ایران حرکت کرد. پس از جنگ‌ها و فتوحات زیاد از جمله شهرهای ایران در ۳۲ سالگی در بابل درگذشت.

اشکبوس: یکی از پهلوانان تورانی که به دست رستم کشته می‌شود.
اصفهانی، عبدالرّزّاق: از شاعران اواخر قرن ششم هجری
اصفهانی، هاتف: سیّداحمدهاتف اصفهانی شاعر معروف قرن دوازدهم، وی به خاطر ترجیع‌بند عرفانی خود شهرت فراوانی کسب کرده است.
افغانی، علی‌محمّد: رمان‌نویس معاصر، صاحب رمان‌هایی چون «شوهر آهوخانم»، «شادکامان درّه‌ی قــره‌سو»، «شلغم میوه‌ی بهشته» و «بوته‌زار»
اکوان دیو: نام دیوی که رستم را به دریا افکند و بعد به دست رستم کشته شد.
امیرعلی، قریب: از بزرگان عصر سلطان محمود که در به تخت نشاندن مسعود سهم بزرگی داشت و به وسیله مسعود اموال او ضبط و خود گرفتار شد.
امیر فجر، میثاق: داستان نویس معاصر، «فجراسلام»، «دوقدم تا قاف»، «انسان میوه‌ی نخل» و «اشراق» از آثار اوست.
امین پور، قیصر: شاعر انقلاب اسلامی، مجموعه شعرهای «درکوچه‌ی آفتاب»، «تنفّس صبح» و «آینه‌های ناگهان» از آثار اوست.
اَنَس‌بن حارث: یکی از یاران امام حسین(ع) که در ظهر عاشورا به شهادت رسید.
انصاری، خواجه عبداللّٰه: پیرهرات (۴۸۱ـ۳۹۶هـ) دانشمند و عارف بزرگ که از آثار او می‌توان به «مناجات نامه»، «نصایح»، «کنزالسّالکین» و «الهی‌نامه» اشاره کرد.
ایتالیا: کشوری در جنوب اروپا که پایتخت آن رم است.
ایّوبی، صلاح‌الدّین: قهرمان مسلمان و کرد جنگ‌های صلیبی (۵۸۹ ـ۵۳۲هجری)
بحرین: کشوری در خلیج‌فارس، این کشور عربی سال‌ها جزء خاک ایران محسوب می‌شد.
بخارای من ایل من: نام کتاب محمّد بهمن بیگی نویسنده‌ی معاصر
بدر: چاهی است در نزدیکی مدینه که جنگ بدر در سال دوم هجری بین مسلمانان و کفّار در این منطقه رخ داد.
بلژیک: کشوری اروپایی که با هلند، آلمان، فرانسه و لوکزامبورگ مرز مشترک دارد.
بونصر مشکان: دبیر رسایل دربار محمود و مسعود غزنوی است که تا پایان عمر بر این سمت می‌ماند. وی استاد و مقتدای بیهقی است و بیهقی همه جای تاریخ خود از او به نیکی و بزرگی یاد کرده است.
بوسهل زوزنی: از مشاوران مسعود غزنوی است که یک چند پوشیده وزیری می‌کند و نتیجه‌ی هریک از دخالت‌های ناروای او در مسایل مملکتی به فاجعه‌ای می‌انجامد. وی مدّت کوتاهی پس از مرگ بونصر مشکان سرپرستی دیوان رسایل را برعهده دارد.
بهمن: نام پسر اسفندیار که انتقام خون پدر را از خانواده‌ی رستم گرفت.
بهمن بیگی، محمّد: نویسنده‌ی کتاب «ایل من بخارای‌من»، معاصر.
پاشایی. ع: مترجم و نویسنده‌ی معاصر، از ترجمه‌های او می‌توان به «ذن چیست؟» و «ماه نو و مرغان آواره» اشاره کرد.
پانتئون: در یونان و روم معبد خدایان را پانتئون می‌گفتند. بنایی که اکنون درپاریس به این نام خوانده می‌شود درسال ۱۷۶۴ به منظور کلیسا پی‌ریزی شد ولی بعدها محل دفن بزرگ مردان فرانسه شد.
پشوتن: نام پسر گُشتاسب، طبق روایت زرتشتیان وی به دست زرتشت فناناپذیر شد.
تاریخ بلعمی: کتابی است تألیف ابوعلی بلعمی در قرن چهارم، این کتاب اقتباسی است از تاریخ طبری، به همین سبب به ترجمه‌ی تاریخ طبری مشهور شده

است.

تاریخ جهان‌گشای جوینی: کتابی است تاریخی ــ ادبی تألیف عطاملک‌جوینی (۶۲۳ ــ۶۸۱هـ) در این کتاب حمله‌ی تاریخی مغولان به ایران تشریح شده است.

تاگور، رابیند رانات تاگور: شاعر بزرگ هندی (۱۹۴۱ــ۱۸۶۱م). وی به اخذ جایزه‌ی نوبل نایل آمد.

تحفةالاحرار: یکی از مثنوی‌های هفت‌اورنگ عبدالرّحمن جامی شاعر و نویسنده‌ی قرن نهم

تخت جمشید: محلّی است واقع در مرودشت فارس، ساختمان آن در زمان داریوش اوّل آغاز شد، از آثار مهمّ تخت جمشید ارگ یا قلعه‌ای است که اسکندر آن را آتش زد.

تختی، غلامرضا: کشتی‌گیر بزرگ معاصر که به او لقب جهان پهلوان داده‌اند.

تزار: نام عمومی پادشاهان تزاری روسیه

تدیّن: وی از ناطقان زبردست حزب دمکرات بود. در دوره‌های چهارم و پنجم به نمایندگی مجلس انتخاب شد و به ریاست مجلس رسید.

تذکرةالاولیا: کتابی است تألیف شیخ‌فریدالدّین عطّار در شرح حال بزرگان عرفان و تصوّف.

تذکره‌ی دولتشاه سمرقندی: شرح حال شعرا از رودکی تا قرن نهم، مؤلّف آن دولتشاه سمرقندی است. وی این کتاب را در سال ۸۹۶ هجری به پایان رسانده است.

جامی، عبدالرّحمن: شاعر و نویسنده‌ی معروف ایرانی (۸۹۸ ــ۸۱۷) آثار منظوم او عبارت‌اند از : هفت‌اورنگ به تقلید خمسه‌ی نظامی با نام : سلسلةالذّهب، سلامان و ابسال، تحفةالاحرار، سبحةالابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامه‌ی اسکندری. بعضی از آثار نثر او عبارت‌اند از : نقدالنّصوص، نفحات‌الانس، لوایح و لوامع

جبریل (جبرئیل): یکی از چهار فرشته‌ی مقرّب خداوند. جبرئیل حامل وحی برای پیامبران است.

جبل‌الطّارق: تنگه‌ای است بین اسپانیا و مراکش که دریای مدیترانه را به اقیانوس اطلس وصل می‌کند.

جنگ و صلح: رمانی است از لئون تولستوی که در سال‌های ۱۸۶۴ــ ۱۸۶۹م به رشته‌ی تحریر درآورده است. در این کتاب اوضاع اجتماعی روسیّه در هنگام لشکرکشی ناپلئون بدان کشور تشریح شده است.

جُنیدبغدادی: ابوالقاسم‌بن‌محمّدبن‌جنید عارف معروف و عالم دینی (۲۹۷ هـ) وی از نخستین کسانی است که درباره‌ی علم توحید در بغداد سخن گفته است.

جولان: منطقه‌ای کوهستانی بین اردن و سوریه که غالباً نیروهای صهیونیستی به آن‌جا حمله می‌کنند.

جیحون: رودی است که از کوه‌های شمال افغانستان سرچشمه می‌گیرد و به دریاچه‌ی آرال می‌ریزد.

چارلزدیکنز: داستان‌نویس مشهور انگلیسی (۱۸۱۲ــ۱۸۷۰م) از آثار او می‌توان به رمان‌های دیوید کاپرفیلد، آرزوهای بزرگ و داستان دو شهر اشاره کرد.

حاتمی، علی: فیلم‌نامه‌نویس و کارگردان ایرانی

حسنک‌وزیر: خوش‌نام‌ترین و محبوب‌ترین وزیر محمودغزنوی است که پس از مغضوب‌شدن میمندی به این سمت برگزیده می‌شود امّا چون در جریان سلطنت مسعود غزنوی با او همداستان نیست و برادرش محمّد را ترجیح می‌دهد از طرف دادگاه مسعود به سعایت بوسهل‌زوزنی به اعدام محکوم می‌شود. داستان اعدام حسنک شورانگیزترین بخش تاریخ بیهقی است.

حسینی، سیّدحسن: شاعر انقلاب اسلامی، مجموعه شعرهای «هم‌صدا با حلق اسماعیل» و «گنجشک و جبرئیل» از آثار اوست.

خاقان: در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده است.

خاقانی: افضل‌الدّین بدیل خاقانی ملقّب به حسّان‌العجم (۵۸۲ـ۵۲۰ هـ) شاعر قصیده‌سرای قرن ششم هجری، وی در قوّت اندیشه و مهارت در ترکیب الفاظ بی‌نظیر است.

خدیجه: امّ‌المؤمنین، دختر خویلدبن‌اسدبن‌عبدالعُزّیٰ نخستین زن حضرت رسول‌اکرم، وی در سال سوم هجری از دنیا رفت.

خرسند، پرویز: نویسنده‌ی معاصر، «آن‌جا که حق پیروز است» از آثار اوست.

خواجوی کرمانی: شاعر معاصر حافظ (۷۵۳ـ۶۸۹ هـ) وی پس از کسب علم و فضایل به سفر پرداخت. خمسه‌ای به سبک نظامی پرداخته است شامل همای و همایون، گل و نوروز، روضةالانوار، کمال‌نامه و گوهرنامه. خواجو غزلیّات شیوایی دارد.

خواجه‌احمد: احمدحسن میمندی وزیر محمود و مسعود غزنوی. وی مدّتی مغضوب سلطان محمود واقع شد و به جای او حسنک به وزارت برگزیده شد امّا در زمان مسعود با اکرام و اعزاز به وزارت رسید و تا لحظه‌ی مرگ در این سمت باقی ماند.

داستایوسکی: رمان‌نویس روسی، از آثار او می‌توان به «برادران کارامازف»، «ابله»، «خانه‌ی اموات» و «دهکده‌ی استپانچکوف» اشاره کرد.

داوود: پیامبر قوم اسرائیل، او شاعر بود و از خود کتاب مزامیر را به‌جای گذاشته است که به زبور معروف است.

دیریاسین: روستایی در فلسطین که رژیم اشغالگر قدس مردم آن‌جا و روستای کَفَرقاسم را قتل‌عام کرد.

دیو سفید: دیوی که مویش سفید بود. در لشکرکشی کی‌کاووس به مازندران کی‌کاووس را به جادویی نابینا و دربند کرد. رستم پس از آگاهی از این موضوع پس از گذر از شش‌خان دیو سفید را کشت و جگرش را درید و از آن برای بینایی کاووس و سران سپاه ایران استفاده کرد.

راکعی، فاطمه: شاعر دوره‌ی انقلاب اسلامی، کتاب‌های «سفر سوختن» و «آواز گلسنگ» از آثار اوست.

رستم: پهلوان ایرانی پسر زال و رودابه که زادن او چون زندگی‌اش پر از شگفتی بود. تمام عمر پرمایه‌ی او به پهلوانی گذشت و در تنگناها به کمک شاهان و شاهزادگان ایرانی می‌شتافت. کاووس را دوبار نجات داد. از شش‌خان گذشت با دیو سپید جنگید. بیژن را از چاه نجات داد. کین سیاوش را گرفت و با اسفندیار جنگید. و سرانجام به دسیسه‌ی برادرش شغاد کشته شد.

رضاخان: سرسلسله‌ی پهلوی (۱۳۲۰ـ۱۳۰۴) از نظامیان بود و پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ فرمانده کلّ قوا شد و در سال ۱۳۰۴ بر تخت سلطنت نشست و در ۲۵ شهریور هنگامی که ایران در اشغال متّفقین بود از سلطنت کنار رفت.

روسیّه: نامی که سابقاً به امپراتوری وسیع تزار اطلاق می‌شد. کشوری وسیع (بیش از ۲۲ میلیون کیلومتر) پایتخت آن شهر مسکو است. این کشور همسایه‌ی شمالی ایران است. اکثر مردم این کشور از نژادهای اسلاو هستند پس از انقلاب کبیر روسیّه در سال ۱۹۱۷ حکومت تزارها پایان یافت.

روضه‌ی خلد: کتابی است به تقلید از گلستان سعدی و بر همان شیوه که مجدخوافی آن را در سال ۷۳۲ نوشت و در سال ۷۳۳ در آن تجدید نظر کرد. مجدخوافی از ادیبان قرن هشتم بود که در نظم و نثر استادی کامل داشت.

رهنما، زین‌العابدین: نویسنده و مترجم معاصر که با قلم شیوا و هنرمندانه‌ی خود آثاری چند در زمینه‌ی داستان و شرح حال آفریده است از جمله زندگی حضرت رسول اکرم با نام «پیامبر» که از بهترین آثار او به شمار می‌آید.

زابل: نام شهرهای متعدّدی در ساحل هیرمند بوده است

که مهد خیزش حماسه‌های باستانی ایران و خاستگاه آینده‌ی موعود زرتشتیان است که از دریاچه‌ی هامون ظهور می‌کند. شهر فعلی زابل از شهرهای اخیر استان سیستان و بلوچستان است. این شهر در جنوب زاهدان واقع است. مهم‌ترین رود آن هیرمند است. این شهر در مرز افغانستان است، نام قدیم آن نیمروز بوده است. مردم آن به گویش زابلی تکلّم می‌کنند.

زابلستان: ایالت زابل که در جنوب بلخ و مغرب خراسان و سیستان و شمال بلوچستان واقع بوده و مرکز آن شهر غزنین بود. این شهر در صدر اسلام هنگام خلافت عثمان‌بن عفّان فتح شد.

زاکانی، عبید: نظام‌الدّین عبدالله مشهور به عبیدزاکانی اهل زاکان قزوین بود. وی از بزرگ‌ترین طنزپردازان ایران و از شاعران قرن هشتم است. بعضی از آثار او عبارت‌اند از رساله‌ی دلگشا، اخلاق‌الاشراف و موش و گربه

زال: پسر سام و پدر رستم، جهان پهلوان ایرانی که پس از تولّد به علّت سفیدی مو از سوی پدر طرد شد و به کوه البرز برده شد. وی را سیمرغ پرورد و چون جوانی برومند شد پدر با خوابی که دید او را از کوه برگرفت. وی عاشق رودابه دختر شاه کابلستان شد و با او ازدواج کرد. حاصل این ازدواج رستم جهان پهلوان ایرانی شد.

زرتشت: پیامبر ایرانی که در آذربایجان یا ری متولّد شد. وی معاصر گشتاسب پادشاه ایرانی بود گشتاسب دین او را پذیرفت و مروّج آن شد. اوستا کتاب دینی او بود که شامل سروده‌ها (گات‌ها) است وی در حمله‌ی دوم ارجاسب به‌دست یک تورانی کشته شد.

زرّین‌کوب، عبدالحسین: محقّق و نویسنده‌ی بزرگ معاصر در سال ۱۳۰۱ در بروجرد متولّد شد. وی قلمی روان، شیوا و رسا دارد. از آثار او می‌توان به کتاب‌های «با کاروان حُلّه»، «بحر در کوزه»، «نقد ادبی»، «بامداد اسلام»، «جستجو در تصوّف»، «از چیزهای دیگر»، «نه شرقی نه غربی، انسانی»، «سرّنی»، «پلّه‌پلّه تا ملاقات خدا» و ... را اشاره کرد.

زواره: پسر زال و برادر رستم و از پهلوانان کیخسرو بود که در تمامی جنگ‌ها یاور رستم و کارگزار وی بود.

ساعدی، غلامحسین: مشهور به گوهرمراد(۱۳۶۴ ــ ۱۳۱۴) در تبریز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسّطه را در زادگاهش سپری کرد در تهران ادامه‌ی تحصیل داد و روان‌پزشک شد. وی نویسنده‌ای پرکار بود و آثار زیادی را در زمینه‌ی نمایش و داستان از خود برجای گذاشت چون: «چوب به دست‌های ورزیل»، «آی با کلاه، آی بی‌کلاه»، «عزاداران بیل»، «گور و گهواره»، «گاو»، «توپ»، «ترس و لرز» و ...

سامانیان: خاندانی ایرانی که بر بخشی از خراسان و ماوراءالنّهر از سال ۲۶۱ تا ۳۸۹ حکومت داشتند. نوح، منصور، احمد و یحیی از فرزندان اسد بودند و او فرزند سامان خدات سرسلسله‌ی این خاندان بود که ایشان سالیانی دراز حوزه‌ی این دولت را گسترش دادند. هنر و ادبیّات و سایر علوم در این عصر در اوج تعالی خود بود.

سامری: نام مردی از قوم موسی (بنی‌اسرائیل) که آنان را فریفت و به پرستش گوساله‌ی زرین واداشت. وی هنگام غیبت موسی از فرصت استفاده کرد و مردم را با حیله و نیرنگ به گوساله‌پرستی واداشت.

سبزواری، حمید: حسین ممتحنی متخلّص به حمید سبزواری در سال ۱۳۰۴ در سبزوار زاده شد برخی از اشعار وی مربوط به قبل از انقلاب و بخش عمده‌ی آن مربوط به پس از انقلاب است. از مجموعه‌هایی که تاکنون چاپ کرده می‌توان به سرود

سپیده و سرود درد اشاره کرد.
سِـــروانتس: میـکل سروانتـــس (۱۶۱۶ ــ۱۵۴۷) نویسنده‌ی مشهور اسپانیایی که مشهورترین اثر او دُن‌کیشوت نام دارد. این اثر به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. سروانتس زندگی پرفراز و نشیبی داشت.
سلجوقیان : خاندانی ترک که از سال ۴۲۹ تا ۷۰۰ بر بخش عظیمی از آسیای غربی حکومت کردند. سلجوقیان در نقاط مختلف شعبی داشتند چون شام، عراق و کردستان، روم و کرمان. در این عهد ادبیّات رو به کمال رفت و شاعران بزرگی پدید آمدند.
سلطان‌محمود: ملقّب به یمین‌الدّوله (۴۲۱ ــ ۳۸۷) فرزند ارشد سبکتکین از مقتدرترین شاهان غزنوی است. وی دوازده بار به هندوستان لشکر کشید، ۳۳ سال حکومت کرد.
سلطان مسعود: فرزند سلطان محمود (۵۰۹ ــ۴۵۲) پادشاهی کریم و دادگستر بود در سال ۴۹۳ به سلطنت رسید. دوره‌ی حکومت وی آرامشی نسبی برقرار بود.
سنایی غزنوی: شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و صاحب مثنوی بزرگ حدیقةالحقیقه است. از آثار دیگر وی به «طریق‌التحقیق»، «سیرالعبادالی‌المعاد» و «کارنامه‌ی بلخ» می‌توان اشاره کرد.
سندبادنامه: از کتاب‌های داستان قدیم بود که موضوع آن را از موضوعات کتاب سندباد حکیم هند می‌دانسته‌اند. این کتاب ابتدا به دستور نوح‌بن‌منصور به فارسی دری ترجمه شد. ظهیری سمرقندی ترجمه‌ای دیگر از این کتاب کرد و ازرقی شاعر نیز آن را به نظم درآورد.
سیاست‌نامه: یا سِیَرالملوک کتابی است به فارسی اثر نظام‌الملک وزیر مشهور سلجوقیان که در پنجاه فصل گرد آمده است. این کتاب حاصل تجربیّات چندین ساله این وزیر دانشمند است.
سیستان: یا سگستان نام قدیم آن زرنگ بود. این سرزمین در گذشته بسیار آباد بوده و انبار گندم ایران به‌شمار می‌رفته امّا اکنون سطح کاشت کم شده است. مرکز سیستان شهر زابل است.
سیمرغ (عنقا): پرنده‌ای افسانه‌ای که بر کوه البرز جا و مکان دارد. وی پرورنده‌ی زال جهان‌پهلوان و پدر رستم است. سیمرغ همواره حامی خاندان زال بود. این پرنده‌ی افسانه‌ای جز در اسطوره‌های حماسی، در عرفان و ادب و هنر، نیز به گونه‌های مختلف وارد شده است.
شریعتی، علی: دکتر علی شریعتی (۱۳۵۶ــ۱۳۱۲) فرزند استاد محمّدتقی شریعتی اهل مزینان نویسنده، متفکّر و جامعه‌شناس معاصر بود که پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی خود در مشهد تحصیلات عالی را در فرانسه و در رشته‌ی تاریخ و جامعه‌شناسی مذهبی پایان برد. سرانجام در سال ۱۳۵۶ به شهادت رسید. از جمله آثارش می‌توان به «فاطمه فاطمه است»، «کویر»، «هبوط»، «مسئولیت شیعه بودن» و... اشاره کرد.
شکسپیر، ویلیام (۱۵۶۴ ــ ۱۶۱۶م): بزرگ‌ترین شاعر درام‌نویس انگلستان. وی کار خود را با بازی‌گری در گروه «بازی‌گران مخصوص ملکه» و نمایش‌نامه‌نویسی آغاز کرد و به عنوان بازیگری بزرگ شهرت یافت. وی را پدر نمایش نامه‌نویس انگلستان شمرده‌اند. شکسپیر موضوع بسیاری از نمایش‌نامه‌هایش را از تاریخ روم باستان گرفته و سبک او به مکتب کلاسیسم تعلّق دارد.
عراقی، فخرالدّین (۶۱۰ ــ ۶۸۸): از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتم است. در همدان متولّد شد و در همان شهر به تحصیل پرداخت و در هجده‌سالگی به مولتان هندوستان رفت و در خدمت شیخ‌بهاءالدّین زکریّا به سلوک پرداخت و چند سال

بعد به عربستان و آسیای صغیر رفت و در قونیّه به مجلس شیخ‌صدرالدّین قونیوی راه یافت و کتاب لمعات را در آن‌جا نوشت. وی در دمشق درگذشت.

علی‌پور، مصطفی: شاعر دوره‌ی انقلاب اسلامی مجموعه شعر از گلوی کوچک رود از آثار اوست.

عطّار: شیخ‌فریدالدّین (۶۱۸ ــ ۵۴۰) شاعر و عارف معروف ایرانی است. گفته‌اند پدر او عطّار (داروفروش) بود و فریدالدّین کار او را دنبال کرد. وی پس از انقلاب باطنی، چون سرمایه‌ای بزرگ از ادب و شعر اندوخته بود، اندیشه‌های عرفانی خود را به نظم درآورد. وی آثار بسیاری به وجود آورده که تذکرةالاولیا، منطق‌الطیّر و الهی‌نامه و... از آن جمله است.

عمّان: دریایی است منشعب از اقیانوس هند، در جنوب پاکستان و ایران و مشرق شبه‌جزیره‌ی عربستان که به وسیله‌ی تنگه‌ی هرمز از خلیج‌فارس جدا می‌گردد.

غدیرخم: آبگیری است بین مکّه و مدینه و از آن جهت میان مسلمانان حایز اهمّیّت است که حضرت پیامبر(ص) در هنگام برگشتن از حجّةالوداع در این ناحیه خطبه‌ای ایراد کرد و امیرمؤمنان را به جانشینی خود برگزید.

قابوس‌نامه: کتابی است به فارسی تألیف عنصرالمعالی کیکاوس‌بن‌اسکندر. نام قابوس‌نامه از نام مؤلّف که در تاریخ به قابوس دوم معروف است گرفته شده. کتابی اخلاقی و تربیتی است که آن را برای تربیت فرزندش نوشته است.

قابیل: پسر آدم و حوّاست. وی از قبول رأی پدر در باب ازدواج سرپیچید و کار به قربانی واگذار شد. امّا قربانی او در درگاه خداوند پذیرفته نشد و همین امر خشم او را بیشتر نمود و هابیل را با سنگ بکشت.

قبطیان: ج قِبطی، منسوب به قبط (Egypte) سکنه‌ی قدیم کشور مصر.

قزّاق: قومی از تاتار، سربازی که تحت نظر نظامیان روسی تربیت شده باشد، سرباز دوره‌ی قاجار

قزوه، علی‌رضا: شاعر و نویسنده‌ی معاصر مجموعه شعرهای «از نخلستان تاخیابان» و «شبلی در آتش» از آثار اوست.

قشقایی: ناحیه‌ای است در فارس شامل نقاطی که ایل قشقایی در تابستان و زمستان در آن‌جا سکونت دارند، نام ایلی در فارس

کابل: در قدیم به خطّه‌ای وسیع و مرتفع که اکنون قسمت شمالی افغانستان را تشکیل می‌دهد، می‌گفته‌اند.

کتایون: نام مادر اسفندیار و همسر گشتاسب

کسرایی، سیاوش: شاعر معاصر مجموعه شعرهای: «با دماوند خاموش»، «از قرق تا خروسخوان»، «خانگی» و «آرش» از آثار اوست.

کلئوپاترا: نام هفت‌تن از ملکه‌های مصر که معروف‌ترین آن‌ها کلئوپاترای هفتم است. وی با زیبایی خیره‌کننده‌ی خود قیصر و آنتنیوس را شیفته ساخت و پس از مرگ آنتنیوس خود را با نیش افعی کشت.

کمال‌الملک: ر.ک. درس کمال‌الملک

کلیله و دمنه: کتابی است شامل مجموعه داستان‌هایی که حیوانات قهرمان آن هستند. اصل این کتاب هندی بوده که در عهد ساسانیان به پهلوی ترجمه شده است. بعدها نصرالله منشی آن را از عربی به فارسی ترجمه کرده است.

کویر: کتابی از دکتر علی شریعتی، این کتاب شامل مجموعه مقالاتی درباره‌ی موضوعات مختلف است.

کیان: سلسله‌ای از پادشاهان ایران باستان، این سلسله بعد از شاهان پیشدادی به حکومت رسیدند.

گرگانی، فخرالدّین اسعد: شاعر و داستان‌سرای ایرانی (فوت پس از سال ۴۶۶ هـ) منظومه‌ی ویس‌و رامین از آثار اوست.

گشتاسب: پسر لهراسب شهریار سلسله‌ی کیان و پدر اسفندیار بود. مهم‌ترین جنگ او با ارجاسب تورانی بود که به شکست ارجاسب منتهی شد. وی با کتایون دختر قیصر روم ازدواج کرد. گشتاسب دین زرتشتی را پذیرفت.

مرزبان‌نامه: کتابی است شامل داستان‌ها و حکایت‌هایی به زبان حیوانات با محتوایی پندآمیز که مرزبان‌بن‌رستم از شاهان طبرستان آن را در اواخر قرن چهارم به زبان قدیم طبرستان تألیف کرده است. در اوایل قرن هفتم سعدالدّین وراوینی آن را به زبان فارسی دری ترجمه کرد. این ترجمه دارای نثری مصنوع و تشبیهات و استعارات فراوان است.

مرصادالعباد من‌المبدأ الی‌المعاد: این کتاب در علم تصوّف، اخلاق و آداب معاش و معاد است که نجم‌الدّین رازی معروف به نجم دایه آن را به نام علاءالدّین کیقباد پادشاه سلجوقی در سال ۶۲۵ تألیف کرده است. نثر کتاب گاهی ساده و مرسل و گاه دارای سجع و موازنه است. علاوه بر این نویسنده در خلال موضوعات، احادیث و آیات و اشعاری از خود و شاعران دیگر نقل می‌کند.

مظفرالدّین شاه: پنجمین شاه قاجار و پسر ناصرالدّین‌شاه است. وی در پنج سالگی به ولیعهدی انتخاب شد و به مدّت چهل‌سال ولیعهد و حاکم آذربایجان بود. چندبار به اروپا سفر کرد و برای تأمین مخارج آن دو بار از روس‌ها قرض گرفت و در عوض گمرک شمال و شیلات دریای خزر را به روس‌ها واگذار کرد. وی در سال ۱۳۲۴ فرمان مشروطیّت را صادر کرد و در همان سال قانون اساسی را امضا کرد و پنج روز پس از آن از دنیا رفت.

منطق‌الطّیر: منظومه‌ای عرفانی و از آثار معروف شیخ‌فریدالدّین عطّار نیشابوری در ۴۶۰۰ بیت است. در این اثر افکار عرفانی و شیوه‌ی سالکان طریقت از زبان پرندگان نشان داده شده است. این کتاب از منظومه‌های عالی زبان فارسی است که عطّار در آن قدرت تخیّل و بیان خود را آشکار کرده و در ضمن گفت‌و گوی پرندگان، حکایت‌ها و تمثیل‌های شیرین آورده است.

مولوی: مولانا جلال‌الدّین محمّدبن‌بهاءالدّین محمّدبن‌حسین الخطیبی معروف به مولوی یا ملّای روم از بزرگ‌ترین شاعران عارف ایران در قرن هفتم است. او در بلخ متولّد شد ولی به مناسبت طول اقامتش در قونیّه به رومی یا مولانای روم مشهور شد. وی در کودکی در نیشابور با عطّار ملاقات داشت که طی آن عطّار کتاب اسرارنامه‌ی خود را به مولوی اهدا کرد. آثار او عبارت‌اند از «مثنوی»، «دیوان شمس»، «فیه‌مافیه»، «مجالس سبعه» و «مکاتیب».

ناصرالدّین‌شاه: پسر محمّدشاه قاجار بود. در سال ۱۲۶۴ پس از مرگ پدرش در تبریز به سلطنت رسید. حدود پنجاه سال سلطنت کرد و در ۶۶ سالگی به دست میرزارضاکرمانی به ضرب گلوله‌ی طپانچه به قتل رسید. در ابتدای سلطنت به یاری امیرکبیر دست به یک سلسله اصلاحات زد و چندبار به اروپا سفر کرد.

نجم‌الدّین رازی: معروف به نجم‌دایه از عارفان مشهور دوره‌ی مغول (قرن هفتم) است معروف‌ترین اثر او مرصادالعباد به نثر است. او در قونیّه با مولوی ملاقات داشته است. وی علاوه بر نویسندگی، شعر هم می‌سروده به خصوص به سبک سنایی گرایش فراوانی داشته است.

ناصرخسرو: حکیم ابومعین ناصربن‌حارث‌قبادیانی از شاعران و نویسندگان بزرگ ایران در قرن پنجم بود. وی در سال ۳۹۴ در قبادیان بلخ به دنیا آمد ناصرخسرو در علوم و فنون متداول زمان خود استاد بود، قرآن را از حفظ داشت و در علم کلام، حکمت

و ادیان مطالعات عمیقی داشت که آثار آن در اشعارش نمایان است. آثار او عبارت‌اند از : «دیوان اشعار»، «سفرنامه»، «زادالمسافرین»، «وجه‌دین»، «خوان اخوان» و ...

نصراللّه منشی: نویسنده و مترجم توانای کلیله و دمنه است. وی در دوره‌ی دوم حکومت غزنویان در دربار بهرام شاه این کتاب معتبر را از عربی به پارسی سنجیده و مزیّن ترجمه کرد.

نظامی گنجه‌ای: نظامی از شاعران بزرگ داستان‌سرای ایران در قرن ششم است. وی بیشتر عمر خود را به عزلت و انزوا گذرانده است و به همین دلیل رفتارش با سلاطین بسیار ساده بوده و پادشاهان برای او احترام زیادی قایل بودند. آثار او عبارت‌اند از : «مخزن‌الاسرار»، «لیلی و مجنون»، «خسرو و شیرین»، «هفت‌پیکر» یا «بهرام نامه»، «اسکندرنامه». نظامی توانسته است نوع شعر تمثیلی را به حدّ کمال برساند. نیروی تخیّل او در وصف بسیار قوی است.

ویس و رامین: از داستان‌های قدیم فارسی و منسوب به دوره‌ی اشکانیان است. فخرالدّین اسعدگرگانی شاعر قرن پنجم این داستان را به خواهش خواجه‌عمید ابوالفتح مظفّر نیشابوری حاکم اصفهان به نظم کشیده است. سبک آن ساده، روان و به دور از مغلق گویی است. لغات عربی نامأنوس بسیار کم دارد و لغت‌های کهنه‌ی فارسی زیاد در آن دیده می‌شود.

منابع

آیینه‌های ناگهان، قیصرامین‌پور، نشر افق، تهران، ۱۳۷۵.

آن جا که حق پیروز است، پرویز خرسند.

ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، مؤسسه‌ی فرهنگی ماهور، چاپ دوم، ۱۳۶۵.

از گلوی کوچک رود، مصطفی علی‌پور، تهران، حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲.

از نخلستان تا خیابان، علیرضا قزوه، نشر همراه، ۱۳۶۹.

اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید، محمدبن منور میهنی، به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، چاپ سوم، ۱۳۷۱.

الفبای باران، وحید امیری، تهران.

انواع ادبی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله‌ی رشد ادب فارسی، ش ۳۳ و ۳۴.

با کاروان حله، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، جاویدان.

بخارای من، ایل من، محمدبهمن بیگی، چاپ چهارم، تهران، آگاه، ۱۳۷۰.

پیامبر، زین‌العابدین رهنما، تهران، کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۵.

تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، مشهد، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۰.

تپه‌ی برهانی، حمیدرضا طالقانی، انتشارات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

تذکره‌ی دولتشاه سمرقندی (تذکرة الشعرا) چاپ هند، ۱۳۰۵ هـ.ق ترجمه‌ی رساله‌ی قشیریه، ابوعلی عثمانی، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.

تنگسیر، صادق چوبک، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲.

خمسه‌ی نظامی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران، انتشارات علمی.

داستان داستان‌ها، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، نشر آثار، پاییز ۷۶.
دری به خانه‌ی خورشید، سلمان هراتی، تهران، سروش.
دیوان حافظ، به تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران، زوّار، ۱۳۶۹.
دیوان خاقانی، تصحیح ضیاءالدین سجادی، تهران، زوّار، ۱۳۶۹.
دیوان خواجوی کرمانی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، کتاب‌فروشی محمودی، ۱۳۳۶.
دیوان هاتف اصفهانی، تصحیح وحید دستگردی، انتشارات فروغی، ۱۳۴۵.
دیوان ناصرخسرو قبادیانی، به تصحیح دکتر مهدی محقق، انتشارات دانشگاه تهران.
رجعت سرخ ستاره، علی معلم، انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی.
روان‌های روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، یزدان، ۱۳۶۳.
روضه‌ی خلد، مجد خوافی، به کوشش حسین خدیوجم، کتاب‌فروشی زوّار، ۱۳۴۵.
سرود سپیده، حمید سبزواری، تهران، انتشارات اطلاعات.
سندبادنامه، ظهیری سمرقندی، به اهتمام احمد آتش، تهران، کتاب فروزان، ۱۳۶۲.
شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، چاپ مسکو، آکادمی علوم شوروی، به کوشش دکتر سعید حمیدیان، تهران، نشر داد، ۱۳۷۴.
عناصر داستان، جمال میرصادقی، انتشارات شفا، ۱۳۶۴.
غزلیات سعدی، به کوشش حبیب یغمایی، انتشارات علمی و فرهنگی.
غزلیات شمس، (۱۰ جلد)، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران.
فرهنگ ادبیات فارسی، زهرا خانلری، انتشارات توس، ۱۳۶۶.
فرهنگ فارسی، (۶ جلد)، دکتر محمدمعین، انتشارات امیرکبیر.
کلیات اشعار شهریار، (۵ جلد)، تبریز، سعدی، ۱۳۶۴.
کلیات عبیدزاکانی، به تصحیح پرویز اتابکی، تهران، زوّار، ۱۳۴۳.
کلیله و دمنه، نصرالله منشی، تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۰.
کویر، دکتر علی شریعتی، شرکت انتشار، تهران، ۱۳۴۹.
گلستان، سعدی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۶۸.
لطایف الطوایف، فخرالدّین علی صفی، به تصحیح احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، ۱۳۳۶.
لغت نامه، علی‌اکبر دهخدا، زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر سیدجعفر شهیدی، تهران، ۱۳۴۵.

مثنوی معنوی، جلال‌الدّین محمد بلخی، به تصحیح رینولد الین نیکلسون، در سه جلد، نشر مولی، ۱۳۷۵.
مجموعه آثار علی حاتمی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۷.
مرصاد العباد، نجم‌الدّین رازی، تصحیح محمدامین ریاحی، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.
منطق‌الطّیر، عطّار نیشابوری، به اهتمام سیدصادق گوهرین، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲.
ویس‌ورامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، اندیشه، ۱۳۳۷.
هفت اورنگ، عبدالرحمن جامی، انتشارات سعدی، تهران، ۱۳۳۷.
همصدا با حلق اسماعیل، سیدحسن حسینی، انتشارات حوزه هنری.
یادنامه‌ی بیهقی، مشهد، دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۰.